

نام کتاب : آدمک ها

نویسنده : غزل تاج بخش



niceroman.ir

نویسنده: غزل تاج بخش

آدمکها - غزل تاجبخش

آدمکها سرنوشت ساز من بوده اند نه آدم ها ... و شما بخوبی میدانید که خیلی ها فقط ظاهری آدم نما دارند در حالیکه آدمکی بیش نیستند و من، مخلوق دست آدمکها، خود چگونه موجودی می توانستم باشم؟ یک آدم؟ یا یک آدمک جدید؟ و من که در این دریا، خود قطره ای بیش نبودم، طعم زندگی بر زبانم چون بارانی شیرین بود و من در ساحل هستی، یک قطره بودم یا یک نقطه یا یک سنگریزه هر چه بودم و هر چه هستم مطمئناً چیز دیگری می توانستم باشم اگر که بجای این آدمکها، آدم ها در کار ساختنم همتی دیگر بخرج داده بودند ولی آدمکها، وجود مرا مثل یک خانه شنی در ساحل پرهیاهوی زندگی با دستهای بی احساس چوبین و چابک، ساختند، ساختند و در معرض تلاطم امواج قرارم دادند و پس از چندی آنچه را که از برخورد و تاراج موجها و جزر و مدها بر جای مانده بود، با یک حرکت دست خراب کردند و به نابودی کشاندند آدمکها با من و با سرنوشت من فقط بازی کردند و البته میتوان گفت که آنها خود نیز بازیچه ای بیش نبودند، با اینحال همه به سرگرمی و بازی احتیاج دارند و آدمکها، این بازیچه های گنده، در مسیر وزش بادها و ماجراها در نوسان بودند و من نیز بدتر از آنها. پدرم که ... جوان بود و خوش تیپ سرانجام نتوانست با دختری که دوستش داشت ازدواج نماید زیرا خانواده پدرم آن دختر را نمی پسندیدند. از آنها، از هر کدامشان، شاید اگر از تک تکشان میپرسیدی قبول داشتند که علف باید به دهن بزی شیرین باشد، یا لیلی را باید از دریچه چشم مجنون دید و از این قبیل چیزها اما قانون کل خانواده لابد آن ازدواج را تصویب نکرده بود، همین، و این شد سرآغاز عصیان ها و سرخوردگیها ...

دختری و پسری با هزار امید و اطمینان به هم نگاه می کنند، در بن نگاهشان آرزوی همبستگی موج میزند، در معیارهای خودشان یکدیگر را می سنجند، هر یک طرف دیگر را بارها و بارها در تردید ها شستشو میدهد و با قبول ها و باورها زینتش میدهد، او را سرانجام مطابق الگوی خود می یابد، و با هزار شوق در دل خود فریاد میزند: خودشه لنگه کفش بلورین بپاش میخورم. دیگر بزمین و زمان بند نیست. خنده از لبهاش دور نمیشود و شوق یافتن و به ثمر رسیدن جستجوهایش او را بعرض میرساند، با همه دنیا مهربان است و در هیچ چیز و هیچ کس عیب و ایرادی نمی بیند ... شاد شاد. و مطمئن از آنکه همه چیز به دلخواه جور شده و بیاد میآورد ... ای، طبق سنت، میبایست نظر خانواده را هم دانست و پسر بیادش میاید که در همان اوایل برخوردها دختر به او هشدار داده بود که: پدر و مادرت چی؟ ولی جوان با همان غرور و تسلط این را بحساب تو هی نی نسبت بخود تلقی کرده و چپ چپ نگاهش کرده و گفته بود. به آنها چه مربوطه؟ مگه قراره آنها ازدواج بکنند؟ و یکباره در پایان این هیجان انگار آب سردی روی سرش ریخته اند یکدفعه وامیماند. داشت میرفت ها، همه چیز به همان حد عالی پیش میرفت، ولی یکدفعه چی شد؟ مثل اینکه در کمرکش جاده آرزو یک تخته سنگ عظیم گذاشته اند یک غول، یک مانع، و او از رفتن میماند، نفسش بند میاید، برایش اصلاً قابل قبول نیست _ آخه قرار نبوده، نه، باور کردنی نیست، چرا نمیگذارند؟ و هزار بار فریاد میزند به آنها چه مربوطه؟ ولی انگار این فریادها، فریاد غریقی است در زیر آب که بگوش کسی نمیرسد، و آدمکها در حال بازی کردن با عروسکهای خود هستند صدای او را، صدای خفه شدن او، و صدای فاجعه درونش را اصلاً نمی شنوند. و او در زیر آب میماند، تا سر حد خفگی، نه او در زیر آوار آرزوهای خراب شده اش دارد دست و پا میزند،

التماس می کند، کمک می طلبد و سرانجام خسته از یک تلاش بیهوده، تسلیم شده و رنجور، دست از آرزوها شسته و بی تفاوت بگوشه ای میخزد و میگوید هر چه بادا باد و دختر دلخواه را می بیند که دور می شود، دور، دور و در ابهام آرزوها، یا در زیر آوار تحمیلاتی دیگر. او هم خسته و متلاشی، لبخندی میزند و دستی تکان میدهد و باز هم دورتر، و آنقدر دور که از او فقط سایه ای میماند و عطف خاطره ای. و جوان به همین سایه هم دلخوش میماند، جسمش را در اختیار خانواده می گذارد تا طبق رسوم و سنت هر کاری دلشان می خواهد بکنند، دختر هم همینطور و چه بسیار نمونه هایی از این قبیل می بینیم و خونسرد از کنارشان میگذریم _ از کجا معلوم خود ما هم جزء آنها نباشیم؟ و بهر حال پدر من با آه و افسوس از دختر دلخواهش ظاهراً چشم می پوشد و طبق دلخواه خانواده، بناچار با دختری ازدواج می کند که خانواده پسندیده اند پسندی با معیارهای خودشان!

و این دختری که بنا بخواست خانواده، ولی بدون در نظر گرفتن عشق و علاقه شوهر، بعقد ازدواج پدرم در میاید مادر من بوده است بیچاره مادرم، یعنی دختری با مردی از ازدواج می کند که آن مرد هنوز با خاطره های شیرین عشق اول خود پیوندی جدا نشدنی دارد خوب، فکر می کنید چنین ازدواجی حداکثر چقدر می تواند دوام داشته باشد؟ فقط دو سال! بله یک ازدواج اجباری و پر از بگو و مگو و نتیجه اش یک دختر. و من متأسفانه میوه تلخ چنان پیوند نامبارکی بودم که مثل یک جنس بنجل مانده بودم روی دست مادر بیچاره ام و او هم بناچار و بعد از کشمکش های فراوان این جنس بنجل را داد تحویل صاحب اصلیش. و در پایان دو سال تحمل بدبختی و نیش زبان و بی التفاتی های شوهر، طبق معمول گفت: مهرم حلال و جانم آزاد من او را محکوم نمی کنم، او هم پرنده ای بود که به سهم خود اسیر قفس شده بود و لاقول این عرضه را داشت که قفس را بشکند و خود را آزاد کند ... او آزاد شد و رفت و من یک آدمک کوچولوی بی هدف به مثل یک بادکنگی رنگی، توی فضا رها شدم، و مثل یک سنگریزه در سراسیمه پر از سنگلاخ زندگی غلتیدم. من هیچ وقت نفهمیدم چطور شد که چنین موجود بی هدفی پای به این دنیا گذاشت؟ هزار بار بعد ها از خودم می پرسیدم آخه کسی خواسته بود که من دنیا بیام؟ مادرم خواسته بود؟ پس کو؟ حتی گربه هم بچه ایش را به دندان می گیرد و هی از اینجا به آنجا می کشاند، آخه من از بچه گربه هم کمتر بودم؟ البته من مادرم را که یادم نیاید ... من دو ساله بودم که مادرم رفته بود، بنابراین و بعد از آن جریان، هر زنی که بمن محبت می کرد می توانست مادر من باشد! من چه می دانستم مادر چه جوریه و اگر زنی سرم را روی سینه اش می گذاشت و من می توانستم بوی شیر، بوی محبت و بوی زندگی را از آن سینه بشنوم، خوب لابد فکر می کردم اون مادرمه، مادر. چه کلمه زیبایی انگار این اسم از تمام اسمها قشنگتره اصلاً آهنگ باشکوهی داره یه جور بخصوصی به آدم نزدیکه، گرمه، شیرینه، صمیمی و زنده است زندگیه ... همه چیزه، همه چیزه و من این همه چیز را هیچوقت نشناختم، خوب پس اگر مادرم در بوجد آوردن من تقصیری نداشته، پس نفر دیگر کیست؟ پدرم؟ و این موجود برازنده و خوش برخوردی که من به او می گفتم پدر، او نمی توانست مقصر باشه او مرا دوست داشت، پس او خواسته که من باشم، خوب این که گناه نیست، او خواسته و من هم هستم، پس من دیگه چی میگم؟ چرا زندگی را دوست ندارم؟ چرا همه اش فکر می کنم دنیا آمدن من یک خلاف بوده، یک گناه کبیره بوده؟ درد من چیه؟ و باید دید که درد همه بچه های بیگانه ای که کسی توی این دنیای بزرگ منتظر اومدنشون نبوده چیه؟ بهر حال من که فقط میدانستم اسم شیرین است بعدها حتی از اسم خودم خنده ام می گرفت شیرین! انگار همه چیز برای شوخی و دهن کجی کردن ساخته شده بود، آخه مضحک نیست که من خودم یک میوه تلخ و بدردنخور باشم، اونوقت اسمم را شیرین گذاشته

باشند؟ بعد از جدا شدن پدر و مادرم پدرم منو بدست مادربزرگ سپرده و خودش که هنوز خستگی یک ازدواج تحمیلی را روی شانه هایش حس می کرد، مدتی سعی می کرد با کار و مسافرت بجنگ این خستگی برود و بعد یواش، یواش خاطره های گذشته در ذهن او بیدار شد .. شایدم هیچوقت این خاطره ها دور نشده بودند، بهر حال پدرم دیگر آن اولاد حرف گوش کن سابق نبود و یک تجربه تلخ را پشت سر گذاشته و حالا دوباره که می خواست فکری برای خودش بکند، همان جلوه های عشق گذشته جلوی چشمش جان می گرفتند و این بار دیگر پدرم با عزم جزم به همه اخطار کرد که یا او ... یا هیچکس. و باین ترتیب ازدواج مجدد پدرم سر می گیرد ولی با همان دختر اول و عشق شورانگیز گذشته که پیروز شده بود، با چه سرکشی و غروری موجودیت خود را اعلام کرد و پدرم غرق در شادی و خوشبختی اعلام کرد و پدرم غرق در شادی و خوشبختی اعلام کرد که شیرین را باید پهلوی خودمان بیاوریم و من که محبت مادر را در نوازشهای گهگاهی مادربزرگ پیر و بی حوصله دیده بودم و گمان می کردم که گمشده ام را پیدا کرده ام با خودم گفتم نه ... اون مادر نبوده، مادر من می بایست جوان باشه پس مادر من مامان محبوبه است همین خانم خوشگلی که محبوب پدرم هست ... و چه ذوقی داشتم آخه من هم مادر داشتم، من هم می توانستم دستهایم را دور گردنش حلقه کنم و گونه ام را به گونه های قشنگش بچسبانم و وقتی از یک چیزی دلم می گرفت، می توانستم بدو بدو خودم را توی بغلش پرت کنم و لااقل گریه کنم اما خوشبختی مادر داشتن من خیلی کم بود، عمر خیلی خیلی کوتاهی داشت. و من هیچ وقت سر در نیاوردم که چرا با تولد خواهر کوچولویم، اون مادر هم، لااقل برای من فقط مثل یک سایه شده بود من از آن پس فقط دلخوشیم این بود که صدای من مامان! و با چه حسرتی می گفتم مامان! با تمام وجود آرزو می کردم باز هم مامان بغلم کند، باز هم اشکهایم را پاک کند و یه کمی، آره فقط یک کمی دوستم داشته باشد، ولی اومدن یک بچه کوچولو دنیای منو خراب کرد من خواهر کوچولومو خیلی دوست داشتم حتی بعضی وقتها آرزو می کردم اجازه بدن که منم یه کمی بغلش کنم، هر چه داشته باشم بهش بدم، عروسکهام، کاغذ رنگی هام و حتی شوکولات کشی ... آره هر چه داشتم، اما تا می رفتم نزدیکش یکدفعه مامان محبوبه سرم داد میزد که به بچه دست نزن و این بچه که اسمش را شادی گذاشته بودند، انگار ماموریت داشت که شادی های منو از من بگیره. شادی، این آدمک جدید، آمده بود که طعم تلخ جدایی را بیشتر بمن بچساند با آمدن شادی، من پاک غریب شدم غریب و تنها و غریبه ... مامان محبوبه مثل اینکه اصلاً منو نمی دید همیشه پیش شادی بود و تمام وقتش صرف او می شد و من، یک غریبه، یک موجود اضافی چه بسا که یادم می رفت بموقع چیزی بخورم، و یا اینکه یکدفعه یک کسی متوجه می شد که من مثل یک بچه گربه گوشه مبلی، یا کناره اطاقی خوابم برده و آرزو می کردم کاشکی کسی متوجهم نمی شد زیرا تازه آن موقع دعوایم می کردند که، تو دیگه بزرگ شدی، چرا نرفتی لباستو عوض کنی و سر جاییت بخوابی بعضی وقتها مادربزرگم که یکسالگی منو پیش خودش نگهداشته بود دلش بحالم می سوخت بمن محبت می کرد و همان یک ذره محبت او بیادم میآورد که منم هنوز هستم و پدرم غالباً سرگرم کارهای خودش بود و کمتر توی خانه پیدایش می شد و من بهمان اندازه سهمی از او داشتم که گاهی بینمش و وضعیت ما همینطور بود تا خواهر دوم یعنی شاهد دنیا آمد و من فکر می کردم که حالا من دیگه بزرگ هستم و می توانم شاهد را بغل کنم ولی چه اشتباهی من از نظر آنها آنقدر بزرگ بودم که مرتب بدوم و شیشه شیر را حاضر کنم، پارچه های کثیف را توی لگن خیس کنم. و هر جا مامان محبوبه حرکت می کند کیف وسایل بچه را بدنالش بکشانم و تازه شادی مگر می گذاشت؟ او هم دوست داشت همین کارها را بکند و چون کوچولو بود، شیشه

از دستش لیز می خورد و می افتاد و شیر که پخش زمین می شد تازه من یک فصل کتک می خوردم و مجبور بودم فرش را هم تمیز کنم.

من مدرسه هم می رفتم و لازم بود کسی به درس و مشقم برسد اما هیچکس حواسش نبود که بقول خانم معلم من باید پتیه ام قوی شود و من بدبختانه هیچوقت پایه ام قوی نشد که نشد و بطور کلی آنقدر که از ترسم مجبور بودم دم دست مامان محبوبه باشم و به او کمک کنم، سرم نمی شد که باید درسهایم را حاضر کنم و هر چند وقت یکبار که نامه ای میامد و پدرم را به مدرسه می خواستند و من فقط یاد گرفته بودم که چند روزی جلو چشم پدرم حاضر نباشم و مامان محبوبه همی سرکوفتم می زد که دختره خرس گنده اصلاً لازم نکرده مدرسه بری، تو رو چه به درس خوندن و من همیشه تجدیدی می آوردم و هیچکس از من نمی پرسید چطور باید تجدیدی ها را حاضر کنم؟ و من فقط از ترس اینکه اگر روزه بشم مجبور میشم خونه بمونم و در بست کلفت کوچولوی مامان محبوبه باشم بهر جان کندی بود و از هر راهی که می شد، به جوری قبول می شدم ولی همانطور با پایه ای که قوی نشده بود و هر سال هم درسهای جدیدی روی آن قبلی ها تلمبار می شد و من تنها کاری که می کردم این بود که چند روزه امتحان می رفتم منزل مادر بزرگ که مثلاً درس حاضر کنم و مامان محبوبه مرتب آنجا تلفن می کرد! تلفن می کرد نه برای آنکه حالم را بپرسد بلکه تشر می زد که چرا دست تنهات گذاشته ام؟ من پهلوی خودم فکر می کردم لابد کسی شده ام و تازگی ها چقدر دوس داشتم لباسهایم مرتب و اتو زده باشد بچه های مدرسه می گفتند چه موهای قشنگی داری و من دلم می خواست موهایم بلند باشه و دور شانم هایم بریزد، اما مامان محبوبه گفت تو عرضه نداری تمیز نگاهشون داری ... و بزور کوتاهشون می کرد اما موهای شادی بلند شده بود و من مواظب بودم که اقلأ، موهای او تمیز و مرتب باشه من حدود 14 سالم بود که خواهر سوم من شوران هم بدنیا آمد و دیگه حسابی سر مامان شلوغ شده بود غالباً خسته و عصبانی و نمی دانم چرا هر چه بچه ها اذیتش می کردند، از من بیشتر ایراد می گرفت من دیگه تقریباً تفاوتها را می فهمیدم، جدائی ها را تشخیص می دادم ولی علت آنها را نمی دانستم من توی مدرسه یواش یواش از بچه ها خیلی چیزها را یاد می گرفتم و وقتی آنها از خواهر و برادرهاشان حرف میزدند، از پدر و بخصوص از مادرهاشون صحبت می کردند من سر تا پا دقت و گوش می شدم تا اینکه دستگیرم بشه چرا وضع من اینجوریه؟ من هندسه خونده بودم و نسبت دایره ها رو یاد گرفته بودم بنظرم میامد که دو تا دایره هست که در یک دایره فقط من وجود دارد و در اون یکی دایره سه تا خواهرهایم ... و من به آنها نگاه می کردم و دلم نمی خواست ازشون جدا باشم. چرا دایره من باید از دایره آنها جدا باشه؟

چرا من هر چه دستم را دراز می کنم بلکه به آنها برسه هیچوقت نمیرسه؟ انگار دایره اونها توی ساحله و دایره من توی یک جزیره کوچک و بی ثباته که وسط آبها معلق شده و اگر زیادم تقلا بکنم پاک غرق می شه من در چنین وضعی بزرگ می شدم و طبعاً خواهرهایم نیز بزرگ و بزرگتر می شدند اما همانطور در دو وضعیت کاملاً متفاوت ... مادر بزرگ ما، یعنی مادر مامان محبوبه مشهد زندگی می کرد و هر وقت میامد تهران دورش جمع می شدیم ... چه ذوقی داشتیم وقتی که او از راه می رسید، دورش جمع می شدیم و او در کیفش را باز می کرد و یکدفعه هشت تا دست کوچولو بطرفش دراز می شد ... مال من، اول مال من، و مادر بزرگ از توی کیفش سوغاتی ها را یکی یکی در می آورد و با دقت کاغذ بسته ها را باز می کرد و می گفت شادی این مال توست ... شاهد گوشته بیار جلو، این گوشواره هم مال تو ... اوا پس کوش؟ آهان ... شوران جون این انگشتر فیروزه هم مال تو ... و من چی؟ من در دایره بسته خودم، در جزیره کوچک و بی ثبات خودم داشتم غرق می شدم نگاهم بدستهای مادر بزرگ و به کیف او که

حالا دیگر بسته شده بود همچنان می ماند و از سوغاتی من خبری نبود مادر بزرگ پس مال من کو؟ و او نگاهی به چشمهای منتظر من می کرد می گفت: بعداً برای تو میارم ...

و من شاید فقط برای آنکه غروم شکسته نشود، برای آنکه جلوی اشک هایم را بگیرم می گفتم: بعداً میاری مادر بزرگ؟ یادت نره ها ... برای من دو تا انگشتر بیار خوب؟ برای اونها فقط یکی ... و شوران که کوچولو تر از همه بود بگردن مادر بزرگ می آویخت که نه، برای منم دو تا ... مادر بزرگ می خندید و او را می بوسید و بعد یکی یکی هر سه خواهر و می بوسید ... اما چرا نمی گفت بیا جلو تا تو را هم ببوسم؟ و من بغض کرده و دلتنگ یواش یواش خودم را کنار می کشیدم، دلم می خواست گریه کنم اما جلوی آنها رویم نمی شد آخه برای اونها تفاوتی نداشت که من بخندم یا گریه کنم؟ چرا ... یادم نبود بعضی وقتها که خیلی می خندیدم مامان محبوبه دعوا می می کرد که مگه خل شده ام؟ و اگر می دید اوقاتم تلخ است باز سرم داد میزد که: چته باز عزا گرفتی؟

این بود که حتی دوست داشتم در تنهایی گریه کنم و چقدر این ساعتها تنهایی گریه کنم و چقدر این ساعتها تنهایی برایم دردناک بود آرزو می کردم مامانم حتی یکدفعه هم که شده بیاید سراغم، بیاید نازم کند، موهایم را نوازش کند، سرم را توی سینه اش بگیرد و بگوید شیرین چته؟ ولی افسوس که هیچکس بفکر من نبود و مامان که وقت نداشت و مدام بچه ها از سر و کله اش بالا می رفتند و مادر بزرگ و خاله ها هم همینطور ...

و اما پدرم که از همه دنیا بیشتر دوستش داشتم، او هم سرش بکار خودش گرم بود ... او گمان می کرد منم مثل خواهرای دیگم خوش و راحتم و چون می دید بزرگ می شدم و خوب لباس می پوشم فکر می کرد همین کافیه و من آرزو می کردم یکدفعه بابا که از راه می رسه، چند دقیقه مال من تنها باشه مال خودم: مال شیرین ... اما هیچوقت این آرزو عملی نمی شد زیرا هر وقت پدرم از راه می رسید فقط من آنقدر مجال پیدا می کردم که نگاهش کنم و بگم بابا سلام، و هنوز او جوابم را درست نداده بود که شوران می پرید توی بغلش و بعد آن دو تا و باز من می ماندم و دایره بسته خودم و من می ماندم و تنهایی و اشکهای داغی که مثل سیل از چشمهایم جاری می شد و هیچکس نمی دید و یکشب از بس گلویم از فشار گریه درد گرفته بود، تصمیم گرفتم بیایم جلوی در خانه، کنار باغچه جلوی در بنشینم شاید لااقل کتی را ببینم ...

کتی دختر همسایه ما بود که تقریباً همسن و سال من بود با این تفاوت که مادر نداشت ... مادر کتی مرده بود و زن پدرش که خانمی درشت و موبور بود، بجای مادر کتی از او و برادرش کامبیز نگاهداری می کرد ... اما چه جور نگاهداری؟ وضع او از وضع منم بدتر بود ... همیشه چند جای بدنش کبود بود و بیشتر وقتها که زن باباش خانه نبود و او جرات نداشت از یخچال خوراکی بردارد، من بهش یواشکی خوراکی می دادم.

برادرش کامبیز که بزرگتر بود اصلاً خانه بند نمی شد هی کتک می خورد، هی فرار می کرد ... اصلاً معلوم نبود کجا میره و از کجا پول تهیه می کنه ... اما هر چه بود قلدر شده بود و تو روی پدرش هم می ایستاد اما کتی بیچاره هم کتک می خورد و هم مثل من مجبور بود بچه داری هم بکند ... اما آخه اون زن بابا داشت، من چی؟ منکه مادر داشتم چرا وضعم با بقیه خواهرهایم فرق داشت؟

گاهی فکر می کردم نکند من یه بچه سر راهی هستم؟ اما از این فکر خودم خجالت می کشیدم ... نه، نه، آخه اینها خیالات بود و من هیچ دلیلی نداشتم که همه می دانستند که مامان محبوبه مامان منم هست. آنشب هم با چشمهایم ورم کرده از گریه آدمم جلوی در و توی تاریکی و ایستادم آه شاید کتی بیاید ... خسته شدم و یواش خزیدم زیر شاخه های آویخته بید مجنون که یکدفعه تالایی یک چیزی افتادی توی دامنم نزدیک بود جیغ بزنم ولی از ترس

مامان محبوبه صدایم در نیامد و بعد خوشحال هم شدم ... ملوس بود ... پیشی کتی که رفته بود بالای درخت و حالا هم خودشو برام لوس کرده بود پاهایم را دراز کردم و ملوس را توی بغلم فشار دادم ونگی صدا کرد و بعدش مشغول خرخر شده تازه چشمم به تاریکی عادت کرده بود که دیدم در خونه کتی باز شد ... خوشحال شدم، فکر کردم بالاخره کتی اومد ... اما این کامییز خان بود که لای در را باز کرد و صدا کرد ملوس، ملوس ... ملوس یکدفعه از توی بغل من پرید بیرون و رفت بطرف کامییز ... و تازه آنوقت متوجه شد که من آنجا ... توی تاریکی و زیر درخت کز کرده ام در را نیمه باز گذاشت که ملوسی رفت تو و خودش آمد طرف من و با مهربانی پرسید: شیرین چرا اینجا نشستنی؟ خجالت کشیدم ... الهی شکر که تاریک بود و او چشمهای پف کرده منو نمی دید ... من هنوز جوابی نداده بودم که اومد بالای سرم ایستاد و گفت: دستتو بده بمن و بلند شو ... یا الله بلند شو معلومه منتظر کتی هستی؟ آره یواشی گفتم: کتی کوش؟

گفت: خوب پاشو دیگه کتی هم میاد ... پاشو بریم خونه ما ... اینجا خوب نیست که نشستنی ... از توی علفها جونور میاد بیرون ... از فکر کرم یا هر جونور دیگه ای یکدفعه تکانی خوردم و بلند شدم و گفتم: نه کامییز من خونه نیام، اگه کتی خونه است بگو بیاد بیرون ... با تعجب نگاهی بمن کرد و گفت: کتی هم میاد ... و من فهمیدم که پدر و مادرش هم نیستند، با اوقات تلخی گفتم: نه کامییز دوست ندارم پیام. من میرم خونه خودمون ... کتی را هم فردا می بینم ... و با عجله دویدم طرف خونه ... و کامییز هنوز بهت زده نگاهش بطرف من بود که از زیر درخت هم گذشتم و پریدم توی خانه و در را هم بستم ...

وقتی رسیدم خونه، شوران لج کرده بود و داشت غر میزد و مامان ناله و نفرین بمن می کرد که باز کدام گوری خودم را قايم کرده ام؟ و پدرم سرش توی روزنامه بود و اصلاً انگار نه انگار سر و صدای دور و برش را می شنود و من آنقدر می فهمیدم که باید هر طوری شده شوران را ساکت کنم و من آنقدر می فهمیدم که باید هر طوری شده شوران را ساکت کنم آنهم بیشتر بخاطر بابابم که حس می کردم چقدر خسته است و چقدر احتیاج به آرامش دارد. مدتی بود بابا آنحال و حوصله همیشه را نداشت بیشتر اوقاتش تلخ بود و کمتر حرف می زد ... مامان گاهی حرصش می گرفت و سر او هم داد میزد ... گاهی هم بدتر از داد، یکدفعه یک متلک بدجور از دهانش در می رفت که بابا خیر خیره نگاهش می کرد و از اطاق می رفت بیرون ... مامان بیشتر عصبانی می شد و آنقدر داد می زد تا صدایش در همه خانه می پیچید و لابد بابا هم می شنید که آخر سر بر می گشت و دعوا شروع می شد ... اینجور وقتها من زودتر و بعد هم به ترتیب خواهرهایم هر کدام بطرفی می رفتیم که جلوی آنها نباشیم و مامان که صحنه را از بچه ها خالی می دید بیشتر داد می زد و همه اش از بابا ایراد می گرفت که چرا دیر بخانه می آید، چرا توی خانه حواسش به او نیست، چرا با او مثل اوایل زندگی خوش و بش نمی کند ... هی چرا و چرا و شاید هم راست می گفت بالاخره او هم خسته می شد و حق داشت که شوهرش بیشتر بهش برسه، حالا بابا چه دردی داشت خدا می داند؟ هر چه بود دعوها کم کم بالا گرفت و مامان، بابا را متهم می کرد که یقین پای زنی دیگر توی کار است والا چه معنی دارد مرد اینقدر کم توی خانه اش پیدایش بشه؟ و بابا سعی می کرد جواب حرفهای نیشدار مامان را ندهد اما همین بی اعتنائی بیشتر مامان را جری می کرد و آنقدر می گفت و می گفت و گاه حرفهای زننده هم نثار بابا یا زنی که مثلاً رفیق بابا بود می کرد که بابا هم از کوره در می رفت و او هم شروع می کرد و حالا دیگه کار بالا گرفته بود و گاهی بابا دستش را بروی مامان بلند می کرد و کتک کاری شروع می شد.

من اوایل خنده ام می گرفت و دلم می خواست مثل یک بازی بچگانه دعوی آنها هم زود تمام شود ولی دیدم که نخیر ... انگار که از بازی گذشته و جدی جدی دارد فاجعه ای پیش می آید ...

خدایا چه وضعی پیش می آید که آن همه محبت، آن عشق و علاقه ای که بارها جریانش را از زبان بزرگترها شنیده بودم یکدفعه اینطوری تغییر قیافه می دهد؟ این آدمها که همانها هستند؟ تازه وجود چهار تا بچه هم باید بیشتر بهم نزدیکشان کند، پس چی باعث این تغییر احوال می شه؟ و باز با خود می گفتم خوب شاید هم وجود همین چهار تا بچه، من و سه تا خواهرها ... مامان دیگه حوصله ای برایش نمونده که به شوهرش برسه خوب لابد بابا انتظار داره به خونه که میرسه، محیط خونه آرام و بی سر و صدا باشه و بچه ها مثل دسته گل تمیز و خوشگل فقط بروش بخندند، و مهمتر از همه، مامان خوشروی و مهربان و شیک و قشنگ جلوی راه برود و فقط به او برسد و هر چه بابا گفت، در جواب بگوید. چشم، همین الان. ولی اینها همه خواب و خیال بود و واقعیت این بود که خونه ما شده بود یک میدان جنگ ... همه ما مثل خروس جنگی آماده بودیم تا بروی هم چنگ بزنیم و من که دختر بزرگی بودم، سعی می کردم کمکی بکنم، آنهم فقط بخاطر بابا. اما نفرتی که از بچگی در دلم انباشته شده بود اجازه نمی داد که خیلی رو راست باشم مخصوصاً که رفتار مامان روز بروز هم بدتر می شد ... هر چه بابا به او اعتنائی می کرد، انگار تلافیشو سر من در می آورد و روزی نبود که از دست حرفهای زننده اش اشک نریزم ...

من بزرگ می شدم، رشد می کردم، اما مثل یک بوته کاکتوس که در صحرای خشکی رشد می کند و هیچ بهار خرمی و هیچ قطره بارانی در انتظارش نیست منم هیچ فکر نمی کردم که یک روزی هم در یک گوشه این دنیا برایم خوشحالی و خنده بی سرزنشی وجود داشته باشه و پدر و مادر، که از همه شنیده بودم سرچشمه امید و اطمینان برای بچه هایشان هستند برای من چیزی که در وجودشان نبود، امید بود و اطمینان. من دوستشان داشتم اما بیشتر از شان می ترسیدم و بعدها که بزرگتر شدم فهمیدم که این بدترین نوع دوست داشتن است دوست داشتن از ترس، مامان برایم یک موجود خیالی و بهانه گیر و بددهن شده بود و بابا یک پدر فراری از خانه و بی علاقه به سرنوست آدمک هایی که خود باعث بوجود آمدنش شده بود.

و این آدمک ها، در چه محیط ناجوری بزرگ می شدند، اصلاً مهم نبود ... خوب دنیا بالاخره یک طوری می چرخه و روزها و شبها بدون توجه به خواسته های آدمک ها کار خودش را می کند و ما ... مثل دانه های بی قابلیت ارزن، یا گندم، لابلای چرخ آسیا که اسمش روزگار بود و بی اعتنا بما می چرخید له می شدیم و کسی هم بحالمان توجه نداشت ... حوصله نداشت فکر کند که من با شادی که هر دو دخترهای نسبتاً بزرگی شده بودیم و حالا دیگه مدتی بود که دوست داشتیم هی جلوی آینه بایستیم و قد و قواره و روی و موی خودمونو توی آینه بررسی کنیم، فقط شکم ما نیست که باید به جوری سیر بشه که بابا اگر تو خونه پیدایش می شد یک مقداری پول، عین جیره سگ و گربه جلوی مامان پرت کند و قبل از آنکه مامان به سرش داد بزنه، از خونه بزنه بیرون.

آره فقط گرسنگی شکم برای ما مطرح نبود، ما روحمان گرسنه بود و چقدر آرزو داشتیم یک کسی با مهربانی حالمان را پیرسد، برویمان لبخند بزند و باصطلاح تحویلیمان بگیرد اما کی؟ قوم و خویشهای پدری که بعدها فهمیدم بعلت بی اعتنائی پدرم نسبت به خواسته هایشان در مورد ازدواجش، با ما سر سنگین بودند و می شنیدم که گفته بودند. هر کس خربزه می خوره باید پای لرزش هم بنشینه ما از اول هم گفته بودیم که این زن از طبقه ما نیست ای بابا ... طبقه کدومه؟ چرا کنار نشسته بودند و غصه یک طبقه موهوم و خیالی را می خوردند، اما هیچکس از اینکه چهار تا دختر، چهار تا موجود که خودشان یا هر کدامشان می توانستند تشکیل دهنده یک طبقه کامل باشند، داشتند فنا می شدند،

ککشان هم نمی گزید؟ خوب آن از فک و فامیل پدری و ... و خانواده مادری هم که انگار فقط کس و کارمان سه تا خواهرهایم بودند. بمن کسی التفاتی نداشت تازه التفات آنها هم مایه دردرس بود و همان بهتر که نبود والا می دیدم که همه اش پیچ پیچ است و دسیسه سازی و جبهه گیری در مقابل پدرم ... و چون می دانستند که من خیلی پدرم را دوست دارم، منو توی نقشه هاشان شریک نمی کردند و اصلاً مثل اینکه از من یکنوع واهمه داشتند، زورشان که به بابا نمی رسید تمام دق دلی را سر من خالی می کردند و اگر هفته ای یکی دو بار بابا نمی رسید تمام دق دلی را سر من خالی می کردند و اگر هفته ای یکی دو بار بابا توی خونه پیدایش می شد ... یک جنگی در می گرفت که نگو ... و من مثل بید می لرزیدم ... بی اختیار می لرزیدم و رنگ پریده و متشنج شوران کوچولو را توی بغلم می گرفتم و به دورترین اطاق توی خانه پناه می بردم اما جرات نداشتم که یکدفعه بیایم جلویشان بایستم و التماس کنم، بابا نزن ... مامان فحش نده ... بابا اینقدر شمر نشو، مامان ظرفها را خرد نکن، نه ، بهیچوجه این جرات را نداشتم ... اصلاً آن ساعتها انگار این قلبم داشت می ترکید گلویم ورم می کرد و نفس توی سینه ام می پیچید و هی شوران را توی بغلم فشار می دادم و اشکهایم را با اشکهای روی گونه هایش که خشک شده بود قاطی می کردم ... تا بعد ... که حس می کردم بابا فحش ها و لگد پرانیهایش ته کشیده و مامان که جیغ هایش به نعره تبدیل شده بود، صدای هق هق گریه مادرم می آمد. و بعد بابا دو سه تا هم صندلی و هر چه را که سر راهش بود با لگد به اینور و آنور پرت کرده و در خانه را با محکمترین صدا بهم کوفته و از خانه زده بود بیرون و آنوقت بود که مامان یادش می آمد منم هنوز هستم و برنامه تازه شروع می شد ...

http://www.forum.98ia.com/cb/statusicon/user_offline.gif
با موهای ژولیده و لباسی نامرتب و قیافه ای زشت شده و وحشتناک می آمد و هر جا که پناه گرفته بودم پیدایم می کرد و محکم یکی می زد توی سرم و چند تا فحش رکیک نثار خودم و فک و فامیلم می کرد و شوران وحشتزده را از بغلم می کشید بیرون و او را هم با خودش می برد. او را که در آن لحظه ها تنها دلبستگی من بود. آخه مگه من چیکارش کرده بودم؟ مگه فک و فامیل من چه کسانی غیر از همه بودند؟ همه چیز برایم معما بود اصلاً مثل اینکه یک رودخانه تاریک و خاکستری غم توی خانه ما جاری شده بود و همه لبخندها و مهربانیهای گذشته مامان و بابا را که اگر برای من نبود، لااقل برای سه تا خواهرهایم قبلاً وجود داشت، داشت می شست و با خودش می برد. هیچکس حال درستی نداشت ... همه از هم فرار می کردیم و اگر سر ناهار و شام به اجبار دور هم ولی بدون بابا سر سفره می نشستیم، حرفی برای گفتن نداشتیم و فقط بزور لقمه ها را فرو می دادیم و باز هر کدام می رفتیم توی لاک خودمان وضع روحی خرابی داشتیم و مامان از همه خرابتر بود اصلاً رمق حرف زدن نداشت اما وقتی دعوا را با یکی شروع می کرد انگار تمام قوت دنیا توی بدنش سرازیر می شد، از بس که جوش و خروش بخرج می داد و داد می زد و دستهایش را تکان می داد ... مدتها بود نه غذای درستی داشتیم و نه لباس مرتبی و نه دل و دماغی ... حالا من عادت کرده بودم که به تنهایی گریه کنم و خودم با خودم کلنجار بروم، اما وضع شادی و شاهد و شوران چی؟ من می فهمیدم که شادی در چه سن ناجوری بود ... چقدر احتیاج به محبت داشت و چون خیلی دوستش داشتم دلم می خواست کمکش بکنم، اما او نمی دانم چرا زیاد حوصله منو نداشت و هی خودشو از من دور می کرد، شاید او هم از بقیه یاد گرفته بود. بهر حال کارش نداشتم و فقط توی عالم پر از غم خودم مواظب او هم بودم. یک روز غروب که منتظر او بودم، خیلی دیر کرده بود، شادی کلاس زبان می رفت و بعد از مدرسه رفته بود کلاس ولی ساعت 6/5

کلاسش تمام می شد و هنوز شادی برنگشته بود ... پائیز سرد تهران با شبهای زودرسش همه را مجبور می کرد که بسرعت خود را به خانه برسانند و حالا دیگر شب شده بود و هنوز از شادی خبری نبود ...

مامان مدتی بود که داشت توی اطاق مهمانخانه با یکی از دوستانش صحبت می کرد و باز طبق معمول حرف از بابا بود و اینکه معلوم نیست سرش کجا بند شده؟ جرات نمی کردم باو حرفی بزنم زیرا اولاً که میهمان داشت و خوب نبود و ثانیاً آنقدر خوشبین نبود که منظور مرا زود درک کند و بعید نبود یکدفعه سرم داد بزند که: خوب بتو چه، نیومده که نیومده. آخرش آدمم توی کوچه و هی بالا و پائین رفتم و یاد آنشب افتادم که کامییز آمد دستم را گرفت ببرد خانه شان ... که خوشبختانه در خانه کتی باز شد و کتی و پدرش آمدند بیرون ... سلام کردم و از کتی پرسیدم کتی، شادی منزل شما نیست؟ نه، چطور مگه؟ هیچی آخه دیر کرده و دلم شور میزنه پدر کتی گفت ما می خواهیم تا سر خیابان برویم خشکشویی و نانوایی کار داریم می خواهی تو هم با ما بیایی شاید توی راه پیداش کنی؟ خوشحال شدم و گفتم حتماً ...

زود برگشتم خانه به شاهد چیزی گفتم و پریدم بیرون و در حالیکه مثل بید می لرزیدم و دلم هزار جور ناراحتی داشت پا پپای آنها راه افتادم و کمرکش یک خیابان فرعی که گوشه دنج و تاریکی بود، تازگی یک بوتیک کوچک باز شده بود و یک مرد مسن جوان نما که چشمهای بدحالتی داشت آنجا را اداره می کرد و بلوز و زیرپوش و انواع اجناس لوکس زنانه را طوری میچید که بی اختیار، هر زن و دختری که رد می شد نگاهی بداخل آن می کرد. و یکی دو بار هم من و شادی موقع برگشتن از مدرسه آنجا سری زده بودیم و مردیکه خیلی سعی می کرد با ما خوش و بش کند و هی می گفت اینجا مغازه خودتونه، پول هم نداشتید مهم نیست ... شما که غریبه نیستید، ولی واقعاً او برای ما غریبه بود و فقط می دانستیم اسمش آقای سهرابی است که خودش اصرار داشت سهراب صدایش کنیم ... مغازه ها تقریباً داشتند می بستند و چشمم که افتاد به چراغ نئون بوتیک آقای سهرابی یکدفعه راهم را کج کردم و گفتم برم از آقای سهرابی بپرسم؟ کتی گفت چی چی رو؟ گفتم خوب معلومه دیگه راجع به شادی، شاید آقای سهرابی خبری ازش داشته باشه ولی تا رسیدم به بوتیک دیدم آقای سهرابی دارد دگمه های کتش را می بندد و می آید جلو که کرکره را پائین بکشد که بی اختیار از همان فاصله پرسیدم آقای سهرابی شما خبری از خواهرم ندارید؟ سهرابی طوری نگاهم کرد که انگار ارث باباش را ازم می خواهد، معذالک با صدای عجیبی و لحنی عجیب تر گفت: به چه مناسبت من خبر داشته باشم؟ و تا من بخواهم حرفی بزنم نگاهی به کتی و باباش کرد و دوباره گفت: خوب، بی خبر هم نیستم. من که سر در نیاوردم یعنی چی، اما بابای کتی به یک خیز بلند خودش را رساند به در مغازه و قبل از آنکه او کرکره را پائین بیاورد گفت: منظور تون چیه؟

آقای سهرابی خوش را کمی عقب کشید و گفت: بفرمائید تو ... ایشون همین جا هستن و من با یک جهش غیر ارادی خودم را انداختم توی مغازه و دیدم شادی با صورتی گل انداخته و حالتی شاد، خیلی راحت روی مبل راحتی که کنار مغازه بود نشسته و پاهایش را طوری رویهم انداخته و بیخیال لم داده که انگار توی یک میهمانی دوستانه نشسته است.

گفتم: شادی این چه وضعیه؟ شادی نگاه قشنگی به من و بعد به کتی و پدرش کرد و گفت: مگه چمه؟ هان؟ و بعد هم یک خنده کشدار تحویلیمان داد که اصلاً در ان موقعیت مناسبتی نداشت. رفتم جلوش ایستادم و گفتم: شادی حالت خوبه؟ هیچ میدونی چه ساعتیه؟ باز او خندید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: ولم کن بابا حوصله داری؟ خوب هر ساعتی می خواد باشه، می بینی که حالم خوبه و جای راحتی هم هستم ... لااقل از خونه که بهتره ... و

با یادآوری خانه یکدفعه نگاهش عوض شد و گویی کمی کسل شد و گفت: آخ شیرین، خونه چه خبره؟ مامان باز داره گریه می کنه و فحش میده؟ شیرین ترا بخدا حالو نگیر ... بذار همین جا بمونم و یکدفعه آن حالت شاد مثل یک حباب پوک ترکید و از بین رفت و شادی در یک لحظه رنگش ارغوانی شد و شروع کرد به گریه ...

دستمال دم دستش نبود و اشک از لای انگشتهایش بیرون می زد ... دستمالی از کیفم در آوردم و دستها و بعد صورتش را پاک کردم و با بیچارگی گفتم: الهی فدات بشم شادی ... اینجا بده ... آبرومون میره ... اخه اگر یک کسی ماهارو اینجا با این حال ببینه، چی میگه؟ پاشو بریم خونه، ترا بخدا پاشو ... کتی هم جلو آمد و دست دیگرش را گرفت و کمک کرد تا او را بلند کنیم و در این فاصله من متوجه بودم که پدر کتی با آقای سهرابی جر و بحث دارد و چیزی نمانده کارشان به دعوا برسد.

شادی بلند شده بود و هنوز شانه هایش از فشار گریه بی اختیار می لرزید و صدای آقای سهرابی از جلوی مغازه بلند بود که تقریباً داد می زد، یعنی بد کردم اینجا نشوندمش با هم صحبت کنیم؟ آقا جون محیط خونه رو به جوری درست کنین که بچه هاتون پا به دری نکنند یعنی من بد کردم؟

پدر کتی متقابلاً جوابش را با تندی می داد که: البته که بد کردید بله آقا بد کردید که دختر مردمو بیخبر تا این ساعت شب اینجا نگه داشتید ... بینم لابد داشتید نصیحتش می کردید که دختر باید زود بره خونه، ها؟ و باز افزود حالا که شبه و دعا کنید که صبح نشه ... والا من میدونم و شما توی این محل.

و من و کتی، شادی را از مغازه بیرون کشوندیم و متوجه شدم که شادی بدنش حس نداره و به جوری راه میره مثل آدمهای خواب زده بطوریکه اگر تکیه اش به ما نبود شاید سکندری می خورد و می افتاد. پدر کتی با عصبانیت دستهایش را تکان می داد و برای آقای سهرابی خط و نشان می کشید و پشت سرمان صدای کرکره های مغازه را شنیدم که پائین کشیده می شد ... یواش از شادی پرسیدم: " شادی چته؟ چرا اینجوری شدی؟ خوب، درست مثل آدم راه برو " و شادی با صدایی بغض آلود گفت: نمیدونم چم شده؟ آخه نمی تونم، بدنم سنگینه دلم بهم می خوره. کتی ازش پرسید: شادی یه چیزی خوردی، ها؟ و شادی آهی کشید و جواب داد، فقط یه چایی، آقای سهرابی توی پستوی مغازه چایی درست کرده بود و یک فنجون چایی تعارفم کرد خوب منم خوردم، یعنی میگی از اونه؟ جوابی نداشتم به او بدهم و بهر جان کندن بود به نزدیک خانه رسیده بودیم و پدر کتی چند دقیقه ای بود که ساکت و توی فکر ... و جلوی منزل که رسیدیم گفت: شیرین خانوم بابات خونه نیست؟ یه خورده باهاش حرف دارم، از خجالت سرم را به زیر انداختم و گفتم: رفته مسافرت ... وقتی اومد تشریف بیارید و تا جایی که تونستم ازشون تشکر کردم و پدر کتی که شاید چیزهایی از وضع ما حدس می زد گفت: می خواهید بیاید منزل ما؟ با عجله گفتم ایوای نه، خیلی دیر شده، مامان حتماً صد جا تلفن زده و آنها هم دیگه اصراری نکردند و برگشتیم خونه با کلیدی که داشتم در را باز کردم و یواشی شادی را بردم دستشویی و گفتم تا می تواند آب به سر و صورتش بزند ...

و نام به آن نشانی که مامان هیچی نفهمیده بود و داشت توی اطاق شام بچه ها را می داد و صدای داد و بیدادش بلند بود و بعد هم یکی دو تا تلفن کرد و یکبار که با صدای بلند اسم مرا صدا کرد جواب دادم چیه مامان؟ الان میام ... و او شاید خیال می کرده که من و شادی منزل کتی اینها بوده ایم و روزگار ما همینطور می گذشت و من فقط وقتی که مدرسه بودم کمی احساس آرامش می کردم و برگشتن از مدرسه برایم عزا بود ... وقتی می دیدم بچه ها منتظرند زنگ بخوره و با عجله چهار تا پله یکی می کردند غم دنیا توی دلم انبار می شد و می گفتم: من برای چه برم خونه؟ کی منتظر منه؟ کی برایم ناهار گرمی حاضر کرده؟ کی ازم می پرسه شیرین حالت چطورن؟ هیچکس ... هیچکس ...

به محض رسیدن بخونه باید اول برم آشپزخونه و ظرفهای نشسته ناهار را بشورم و همه جا را دستمال بکشم و بعد اگر اشتباهی داشتم و چیزی از ظهر مانده بود، رفع گرسنگی کنم

و گاهی که مشغول ظرف شستن بودم، مثلاً می گفتم شادی، شاهد، یکی توم اون لیوانها را بیارید تا بشورم ... و صدایشان به اعتراض بلند می شد که مگه ما کلفت تو هستیم؟ و بعدش صدای مامان بگوش می رسید که: چه خبره بابا؟ باز شیرین تو ومدی یه کاری بکنی؟ و من با دلی گرفته دوباره به شستن مشغول می شدم و سعی می کردم دیگه حرفی نزنم ... آخه حرف زدن یا اظهار خستگی کردن من چه تاثیری داشت؟ کی بحرف من گوش می داد؟ و وای بروزی که خاله هایم از مشهد می آمدند ... کار من صد چندان می شد و ... اصلاً مثل اینکه همه باورشون شده بود که ظرف شستن صرفاً مال منه آخه چقدر ظرف؟ مگه من درس نداشتم؟

و یکشب سرد زمستانی که من فرصتی پیدا کرده بودم و گوشه کرسی نشسته و کتاب و دفترم جلویم بود و تمرین فارسی حل می کردم، شاهد و شوران کنار اطاق با هم بازی می کردند و بعد دعوایشان شد و دنبال هم کردند و آنقد به این طرف و آن طرف پریدند و شلوغ کردند که یکیشان افتاد روی کتاب من و کتاب از دستم افتاد و دفترم ورقش پاره شد و من با التماس به مامان که آن طرف کرسی نشسته بود و بافتنی می بافت گفتم: آخه مامان یه چیزی بهشون بگو ... ببین دفترم ... که یکدفعه مامان عصبانی شد و بجای آنکه به انها چیزی بگوید باز سر من داد کشید که چه غلطها ... دفترم، دفترم، حالا با بچه های من دعوا می کنی؟ اصلاً خودتو با اون کتاب و دفترت گورتو گم کن برو پهلوی اون بابای بی غیرت.

دیگر از درس هیچی نفهمیدم ... کلماتی که مامان از دهانش توی عصبانیت بیرون پریده بود جلوی چشمم می رقصیدند و مثل پتک توی سرم می کوبیدند و با خود می گفتم: این چندمین بار است که مامان به رخم می کشد که: بچه های من ... بابات ... آخه یعنی چه؟ مگه او فقط مامان آن سه تاست و مگه بابا فقط بابای منه؟ و تازه بابا کوش؟ بابا مدتهاست دیگه به ما سری نمیزنه مگر خیلی به ندرت که باز با آمدنش یک دعوا تازہ راه می افته و مقداری بد و بیراه و جنجال ... و یادم آمد که گاهی توی دعوا آنها به گوشم خورده که مامان داد زده بود بچه ات را هم ببر پهلوی خودت ... بچه ات، یعنی واقعاً من بچه این مامان نیستم؟ و باز یادم آمد که تازگی ها شادی هم گاهی سرم داد می کشید که: چقدر برام خواهر بزرگی می کنی؟ آه ... خسته شدم، اصلاً اینو نمی دونی که اگر تو نبودی، من حالا خواهر بزرگه بودم؟

و من تا آن موقع اهمیتی نداده بودم و حتی در دلم به نطق او خنده ام هم گرفته بود که خوب معلومه، اگر من نبودم، اگر تو هم نبودی، شاهد خواهر بزرگه بود ولی حالا همین حرف بچگانه هم برایم شده بود یک دلیلی ... و سرانجام یک روز از بس به من گفتند تو اینجا زیادی هستی، تو باید بری پهلوی بابات، تصمیم گرفتم بروم پهلوی بابام، ولی قبل از رفتن باز دلم می خواست چیزی دستگیرم بشه ...

هر طوری شده دلیل برای این کارم داشته باشم آخه آسون نبود برای یک دختر جدا شدن از خانواده اش ... از این کار وحشت داشتم مثل کسی که بخواهد توی ظلمت راهی را پیدا کند، مثل کورها، مثل گمشده های یک شب تاریک، دستهایم را به هر طرف باز می کردم بلکه دستم به جایی بند بشه بلکه یک کسی کمکم بکنه و یکدفعه بیاد مهری افتادم، دختر عمه ام که از خانواده پدرم تنها او بود که گاهی محبتی ازش دیده بودم ... بدیدنش رفتم و بهش التماس کردم، دردی را که مدتها روی سینه ام سنگینی می کرد بر زبان آوردم و اشک ریختم و گفتم مهری ترا بخدا هر چه میدانی برایم بگو ... آخه این حرفها و گوشه و کنایه ها چه معنی میده؟ و مهری سرانجام سکوت را شکست و

اعتراف کرد که بله، من بچه واقعی مامان محبوبه نیستم بلکه مادر من زن دیگری است که در دو سالگی ناچار شده مرا به امان خدا بگذارد و از دست بی مهری های پدرم فرار کند ...

یکدفعه دلم ضعف رفت که او کیست؟ چه شکلی است حالا کجاست؟ ولی بعداً آهی کشیدن و با خود اندیشیدم: چه فایده؟ اونم مثل بابام، اونم مثل بقیه ... و او اگر واقعاً بوجود من ذره ای اهمیت می داد، در تمام سالها لااقل سراغی از من گرفته بود شاید هم زن بیچاره همان اول صلاحش در این بوده که یکدفعه دل بکند و بگوید: مرگ یکدفعه شیون یکدفعه و برود، برود دنبال سرنوشت خود همانطوریکه رفته است.

پس احمقانه است اگر بخواهم حالا وجود خودم را به او تحمیل کنم ... او احتمالاً شوهر او و بچه های او ... و باز عین جریان محبوبه و بچه هایش ... و باز چون دلم نمی آمد خاری که توی دلم را ناخنک می زد، ندیده بگیرم، با خودم گفتم: خوبف حالا باشه اصلاً از کجا زنده باشه؟ ولی نه این یکی را دلم نمی آید قبول کنم پس ... فعلاً بابا را پیدا می کنم ... دختر عمه کمکم کرد که پیغام مرا به بابا برساند و وقتی به خانه برگشتم اصلاً به روی خودم نیاوردم که همه چیز را می دانم ... چه جنگی با خودم داشتم که این راز بزرگ را فعلاً فقط توی سینه خودم نگهدارم، اما یک جوروی شده بودم نگفتنی ... یک جور سرگشتگی توی رفتارم پیدا شده بود که دو سه بار مامان پرسید، چته شیرین؟ چرا خواست نیست؟ اتو رو نزاری روی فرش ...

و من دیگر حتی به فکر جواب دادن هم نبودم ... به همه آنها یک جوروی نگاه می کردم مثل خداحافظی و بعد دلم می خواست مامان محبوبه را بیوسم، آخه اون بیچاره باز هنر کرده بود که اینهمه سال وجود منو تحمل کرده بود، کاری که حتی مادر اصلی من نکرده بود کاری که پدرم هم نتوانسته بود ادامه اش دهد ... و باز فکرم متوجه پدر می شد ... مامان می گفت: پدر آدم زرنگی است ... یک پانسیون دارد و لابد یک زن دیگرم گرفته، مامان علیرغم ناسازگاریها، هنوز هم پدرم را دوست داشت و من این را از برقی که توی چشمهایش می درخشید، حتی در وقت عصبانیت تشخیص می دادم ... مامان حق داشت عصبانی باشد، آخه او هم در این جریان لطمه خورده بود و تحقیر شده بود مامان عاشق پدرم بود، و حالا با سه تا بچه، او هم رها شده و معلوم نبود که طبق کدام اصل انصاف و وجدان و دین و شرف او هم با همه جوانی و هزار آرزو مجبور شده که این بی عدالتی و بی مهری و تنهایی را تحمل کند؟ آخه چرا؟ فقط بدلیل زن بودن؟ مادر بودن و مسئول بودن؟ پس مادرم کار خوبی کرده بود که بقیه عمرش را بپای بچه مردی که اینقدر سربهو است و بی انصاف، حرام نکرده است ولی این مرد سربهو پدرم بود ... و من نمی دانم چرا پدرم را آنقدر دوست داشتم از دوست داشتن گذشته، خیلی بالاتر ... بدیهایش را می فهمیدم اما خیلی زود، دادگاه دلم بی هیچ دلیل محکمه پسند تبرئه اش می کرد و من بی اختیار دلم ضعف می رفت بینمش و همه غم هایم را با دیدنش فراموش کنم ... سرم را روی شانه اش بگذارم و تا آنجا که می توانم، های های گریه کنم.

من مامان محبوبه و خواهرهایم را هم دوست داشتم و حتی حالا که جریان را فهمیده بودم بیشتر دوستش داشتم و با خود می گفتم کاش زودتر فهمیده بودم، بیشتر دوستش داشتم و با خود می گفتم کاش زودتر فهمیده بودم، آخه چرا به من نگفته بودند؟ لااقل اگر زودتر فهمیده بودم اینقدر خودم را با بچه ها و محبتی که به آنها می شد مقایسه نمی کردم که طلبکار باشم، چه میدانم شاید آنها هم با منطق خودشان حق داشته اند به خیال خود مثلاً مرا در آرامش نگه دارند و چه آرامشی. بهر حال یک روز که باز دعوا بالا گرفت و مامان باز سرم داد زد که چرا نمیری پهلوی بابات دیگه کلافه شدم و تلفن کردم دفتر پانسیون و به پدرم گفتم که بیاید مرا ببرد ... پدرم اول سکوت کرد و بعد که اصرار مرا دید گفت باشه، میام و تا یکساعت دیگر من اسبابهای مختصرم را جمع کرده بودم پدرم آنجا حاضر بود ...

وای چه حالی داشتم ... با چه اشکی خورد و ریزهای دخترانه ام را جمع می کردم و به هر کدامشان که دست می زدیم دلم می خواست باهاشون حرف بزنم ... نه، این کمربند را میدم به شادی، این دامن مال شاهد ... آه، این گیره طلایی مو مال شوران ... و چه گریه ای و آنها بی خبر از دل آتش گرفته من با خونسردی نگاهم می کردند، وجود من برایشان بی تفاوت بود شاید هم واقعاً زیادی ... پس می بایست دل بکنم و من که اخیراً فهمیده بودم مامان محبوبه حق داشته و پدرم زنی دیگر هم گرفته، نمی دانستم از پهلوی این زن بابا به پهلوی آن زن بابا که بروم وضع چه تغییری خواهد کرد؟ آخه بابا شوخی نبود، 15 سال پهلوی مامان محبوبه و خواهرهایم، مگه من سنگ بودم؟ و پدر که آمد، با جنجالی که دوباره در گرفت و حرفهای تندی که بینشان رد و بدل شد، دیگر حتی یک دقیقه هم صلاح نبود من آنجا بمانم و مامان چند دفعه با تحقیر به پدرم گفت: توله ات را هم بردار و ببر. از خودت چه خیری دیدم که از این تحفه خانوم ببینم؟ و پدرم بمن گفت، پاشو شیرین ... پاشو راه بیفت تا برویم ...

و من اولین کاری که کردم برای راه افتادن این بود که با عجله رفتم سراغ کتی و وقتی او را دیدم دیگه طاقتم تمام شد و کتی را می بوسیدم و گریه می کردم کتی دلداریم می داد و می گفت: شیرین گریه نکن، خوب حالا که همه چیز برات روشن شد. تازه شدی مثل من ... و من گریه ام شدیدتر می شد و می گفتم، آخه برای تو دیگه اینقدر رل بازی نکرده بودند ... آخه گولت نزنده بودند، من بیچاره اینهمه سال توی فریب زندگی کردم و حالا که چشمهایم به روی حقیقت باز شده باید بزارم و برم، از کجا معلوم زندگی با زن پدر بعدی بهتر باشه؟ آخه من با اینها انس گرفتم، آخه تورو داشتم که ... و دیگر گریه مجالم نداد و صدای پدرم بلند شد که مرا می خواند و بناچار در بین اشک و آه کتی را بوسیدم و قول دادن در اولین فرصت به دیدارش بیایم و بدو بدو آمده و جامه دان کوچکم را که از قبل آماده کرده بودم و قاب عکس مامان محبوبه و سه تا خواهرهایم را که روی تلویزیون بود با عجله برداشتم که شادی دید و داد زد: اونو بزار سر جاش ... و شاهد به طرف من خیز برداشت و مثل کسی که بخواهد چیزی را از یکنفر دزد به زور پس بگیرد، دو دستی چسبید به قاب عکس فلزی و من هم که محکم اونو گرفته بودم فقط التماس می کردم، ترا بخدا ولش کن ... ولی شاهد که حرصش گرفته بود قاب را کشید و در نتیجه کناره انگشتم پوستش کنده شد و خون زد بیرون و مامان محبوبه که نمی دانست کشمکش ما بر سر چیست و هنوز توی عصبانیت خودش غرق بود و با ناراحتی گوشه مبل فرو رفته و چشمها را روی هم گذاشته بود، داد زد آخه چتونه؟ و شاهد گفت: مامان نیگاش کن، می خواد همه چیزو از این خونه ببره ... و او گفت: چی چی رو ببره؟ و من دستم را که از خون رنگ شده بود باز کردم و گفتم: اینها ... من عکس شماها رو دوست دارم داشته باشم ... یعنی حق ندارم؟ و باز زدم زیر گریه و مامان گویا دلش سوخت گفت: خوب باشه، مال تو ... و پدرم از توی ماشین داد زد: شیرین پس چرا نمیای؟ ...

و من مثل یک گریه کتک خورده مفلوک با دستی خونین که با یک کلینکس فشارش می دادم و با چشمهایی که بزور جلوی پایم را می دیدم نگاهی به همه کردم و قبل از آنکه باز هم فریاد بابا بلند شود خزیدم به گوشه اتومبیل، چند خیابان که گذشتیم و من کم کم گریه ام آرام گرفت بابا پرسید دستت چه شده؟ گفتم هیچی گیر کرده به این ... و قاب عکس را که همچنان در دستم بود، نشانش دادم و او لبخند به من زد و گفت: پس تو دوستشون داری؟ جوابی ندادم و فقط یک آه کشیدم ... پدرم افزود عیب نداره، بالخره بین همه مادر و دخترها گاهی از این بگومگوها پیش میاد ... نباید زیاد سخت گرفت ... حالا تو چند روز میایی پهلوی ما، دوباره اگر دلت خواست برمی گردی پهلوی مادرت.

و من گیج و بهت زده فقط خیابان را نگاه می کردم ... پدرم هیچ وقت نفهمیده بود که من همه چیز را می دانم و هی تکرار می کرد: مادرت، مادرت، و من مثل آدم های خواب رفته، فقط آه کشیدم و سکوت کردم و ترجیح دادم حالا که او اینطوری دلش می خواد، منم وانمود کنم هنوز هیچی نمی دانم ... ولی این سکوت برایم خیلی سنگین بود و دلم می خواست پدرم بشکندش، پدرم برای من از مادرم حرف بزند ... آخه او کجاست؟ چه بر سرش آمده؟ ولی نگاه پدرم مجبورم کرد که سکوتم را مثل یک درد فقط در توی سینه ام نگاه دارم و این برای من یعنی راز داری ... و بعد همچنان که از شیشه اتومبیل خیابان ها و مردم را تماشا می کردم و سعی کردم در ذهن خسته ام قیافه زن سوم پدرم را هم مجسم کنم یعنی او چه شکلی است؟ آیا این زن توانسته پدرم را پای بند خانه نماید؟ و من با او برخورد چگونه خواهد بود؟ و با خود اندیشیدم هر که باشه و برخوردش هر جوری باشه، من دیگر آن شیرین سابق نیستم این آدمک ها در بوته ندانم کاریهای شان کلی مرا کار کشته کرده اند. تا حالا گیج و گنگ بودم و تو سری خور. حالا دیگه دلیلی نداره که ندانم چطوری از حق خودم دفاع کنم، منم میشم مثل خود اونا ...

خیلی از خودم تعجب کردم موقعی که وارد خانه شدیم من با ژستی وارد شدم که انگار خانم اصلی خانه منم پدرم توی راه کمی از خصوصیات منیژه زن سوم خودش را برایم تعریف کرد و گفت شما دو تا می توانید مثل دو تا خواهر باشید و من ته دلم خوشحال شدم که با فاصله سنی کمی که داریم او دیگه لاقل نمی تونه به من زیادی خانم بزرگی بکنه.

پدرم ما دو تا را بهم معرفی کرد و منیژه با لبخند شیرینی به من خوش آمد گفت و صورتم را بوسید و گفت: اینجا خونه خودته، کاش از اول همین جا بودی و او هم باز حرف پدرم را تکرار کرد و گفت: ما می توانیم مثل دو تا خواهر باشیم و واقعاً هم من گمان کردم بهترین کار این است که فکر کنم که او خواهر من است. سه تا خواهر ناتنی از خودم کوچکتر، خوب ما که بخیل نیستیم این هم خواهر بزرگتر. و می اندیشیدم هر چه باشه او جوانتر است، او دردهای مرا بهتر درک می کند، می توانم باهاش درد دل کنم و مثل یک دوست و یا یک خواهر خوب ازش چاره جویی بخواهم خوشحال بودم که پس از آن زجر پانزده ساله، حالا به یک نقطه روشن به یک نور و به یک آرامش رسیده ام و واقعاً تا یکسال همینطور بود ... من زندگی آرامی داشتم و اطاق نسبتاً قشنگی که تمام دیوارهایش را با عکسهای مورد علاقه ام و نقاشی هایی که خودم می کشیدم، پوشانده و هر گوشه اش را با گلهای قشنگ وحشی که در هر فرصتی جمع کرده و خشک کرده بودم، زینت داده بودم و رابطه ام با منیژه هم خیلی خوب بود و واقعاً مثل دو تا دوست مسائل را با هم در میان می گذاشتیم و ناراحتی ها را با هم قسمت می کردیم و خوشحالی ها برای هر دوی ما شاید ساعت ها باعث خنده و شوخی می شد و پدرم از اینکه می دید ما دو تا این قدر با هم نزدیکی روحی داریم و سرشار از شادی بود و البته گهگاهی که خیلی دلم برای مامان محبوبه و بچه ها تنگ می شد سری به آن ها میزدم و حالی می پرسیدم ولی هر بار احساس می کردم که مامان محبوبه با نوعی بغض کینه جویانه سؤال پیچم می کرد و به هر نحوی می خواست سر از زندگی پدرم در آورد زیرا آنها رسماً از هم جدا نشده بودند و راستش نمی دانم پدرم چه کلکی زده بود و چقدر مایه گذاشته بود که توانسته بود با وجود مامان محبوبه زن دیگری هم بگیرد.

آیا دو تا شناسنامه داشت؟ آیا رضایت مامان محبوبه را جلب کرده بود؟ که این خیلی بعید بود و هیچ دلیل هم برای چنین رضایتی وجود نداشت زیرا بخوبی معلوم بود که مامان محبوبه هنوز هم پدرم را دوست دارد و شاید همین اندازه را هم که تحمل کرده بود، به امید آن بود که روزی پدرم از زندگی دوم خسته شده و دوباره به خانه اولش برگردد ...

البته پدرم مخارج خانه و بچه ها را می داد ولی سعی می کرد کمتر مجال صحبت و گله و شکایت به مامان محبوبه بدهد و دلم برای خواهرهایم می سوخت که به اندازه من هم نمی توانستند از دیدار پدرم و نوازش او برخوردار باشند. بهر حال یکسال زندگی آرام من در خانه دوم پدرم برای من سال پر برکتی بود زیرا با آسایش فکری که پیدا کرده بودم هم وضع تحصیلم بهتر شده بود و هم توانسته بودم در کارهای هنری که ذوق آنها را داشتم پیشرفت چشم گیری بکنم. برای خودم شعر می سرودم و همه را در یک دفترچه کوچک جمع کرده بودم، نقاشی می کردم و به درد بخورتر از همه آن که خیاطی می کردم و با پولی که پدرم می داد، لباس برای خودم و گاه برای منیژه هم می دوختم و منیژه پیراهن هایی را که من برایش می دوختم می پوشید و جلوی همه پز می داد و می گفت بینید ... خیاط سر خونه دارم، اینها را شیرین می دوزه و همین حرفها باعث شده بود که قوم و خویش ها روی من حسابی جدا داشته باشند و پدرم هم مرا می بوسید و می گفت: شیرین ماشاءالله برای خودت خانمی شدی ها ... و این جور مواقع می خواست دست در گردنش بیندازم و بگویم، بابا جون الهی فدات بشم، پس بگو، مامان اصلی من کجاست؟ ولی مثل کسی که یک تعهد قلبی را امضا کرده باشد، هیچی نمی گفتم ... و باز سکوت.

سکوتی که مثل خوره جانم و مغز استخوانم را می خورد و هی می اندیشیدم، مامان اصلی، مامان فرعی، و دورادور شنیده بودم مامان اصلی شوهر دارد و در یکی از شهرستانها سرش بکار خودش گرم است و بچه هایی که لابد وقتش را پر کرده اند و شاید در بیست و چهار ساعت حتی یکبار هم یادش نیاید که روزگاری دختری به نام شیرین داشته است. و مامان های فرعی من، بیچاره مامان محبوبه که نه شوهر دارد و نه واقعاً شوهر ندارد او به همین اسم شوهر راضی است و برای فرار از ناراحتی و محرومیت اخیراً شنیده بودم که دوره هایی دارد که یواش یواش به ورق بازی مشغول شده است. خانم های هم دوره او را کم و بیش می شناختم و می دانستم که اغلب شان درد ناسازگاری و بی وفایی شوهری را که به یدک می کشند و بعضی طلاق گرفته و مثلاً راحت شده بودند و بعضی هایی دیگر حتی باقی بودن یک اسم بی مسمای شوهر را به روی خود بر بیوه ساری و هزار حرف و نقل ترجیح می دادند که مامان محبوبه هم یکی از آنها بود.

می دانستم مامان محبوبه زیاد از بازی خوشش نیاید و تعجب می کردم چطور تحمل می کند ساعتها نشستن و زل زدن به ورق هایی را که در دست این و آن می چرخند و گاه مایه خنده ای زورکی بر لبی می شدند و گاه دیگر زهر عصبانیت و کج خلقی را بر جان طرف مقابل خالی می کردند ... و مامان محبوبه بیچاره هم یکی از قربانی های سنت مرد سالاری و فرهنگ غلط استعماری در جامعه ما شده بود و طفره میزد که آرامشی را که در کنار شوهر گریز پا بدست نیاورده در جمع دوستان قمار بازش پیدا کند و مضحک این بود که همه شان می گفتند: ای بابا این که بازی نیست، خوب برای سرگرمی و فراموشی بد چیزکی نیست و این مامان فرعی دوم، منیژه که قرار بود با هم مثل دو تا دوست باشیم و تا حدود یک سال هم تلاشمان نتیجه خوبی داشت، او هم در آستانه مادر شدن بود و بعد هم برادرم بدنیا آمد و با بدنیا آمدن شاپور که اولین پسر خانواده ما بود. مدتی شادی غیر منظره ای داشتیم ولی این برنامه های خوب دیری نپائید و باز ابرهای سیاه کدورت بر زندگی من سایه افکند و من احساس می کردم که رفتار منیژه به تدریج دارد عوض می شود.

او قبل از تولد پسر، گویی باور نداشت که زندگیش در کنار پدرم دوامی داشته باشد بخصوص که جسته و گریخته شنیده بود که متاسفانه این ازدواج هم روی خواست بابا نبوده و پدرم که به خیال خود از جهنم پر جنجال آن خانه می خواسته راحت باشه و بیشتر کارش را در دفتر پانسیون متمرکز کرده و همان جا هم زندگی می کرده، در برخوردی

با منیژه که بیشتر بخاطر کمک در کار پانسیون با پدرم آشنا شده بود، در وضعی قرار گرفته بود که بندریج ارتباط کاری به ارتباط عاطفی تبدیل شده و منیژه قبول کرده بود که با پدرم ازدواج کند و او که پی برده بود پدرم زن و چند فرزند دارد شاید در ابتدا خودش هم اطمینانی به دوام این ازدواج نداشته و آنرا یک ریسک خالی از ضرر می دانسته و بعد که برای پدرم پسری بدنیا آورده، آنهم بعد از تولد چهار دختر ... خوب، این خودش یک برگ برنده بود و منیژه خانوم که حالا بر خر مراد سوار شده بود. و اوضاع خود را تثبیت شده می دید، بقول معروف از موضع قدرت حرف میزد و یواش یواش بهانه گیری ها و ایرادهای او شروع شد و به عذر اینکه بچه دار شدن وقتش را خیلی می گیرد، انجام کارهای پانسیون را از من انتظار داشت، ظاهراً هم حرفش منطقی بود و من هم تا جایی که وقتم اجازه می داد کمک می کردم.

اما این هم چاره کار نبود و بخوبی می فهمیدم که منیژه با من دیگر آن صداقت و رو راستی سابق را ندارد و از رفتار پدرم متوجه می شدم که باز حرف هایی که منیژه پشت سر من زده به اصطلاح بابا را پر کرده و متاسفانه به یک حقیقت تلخ دیگر هم پی بردم و آن سوءظنی بود که بابا به منیژه داشت و من تا آن موقع به آن توجه نکرده بودم و حالا می دیدم که هر چه بهانه گیری های منیژه اوج می گیرد به همان نسبت هم سخنگیری بابا در مورد از خانه خارج شدن منیژه شدت می گرفت و باز کاسه و کوزه اش سر من شکسته می شد زیرا منیژه حسودیش می شد که چرا من آزادانه هر موقع و هر جا بخواهم، رفت و آمد می کنم ولی او نمی تواند و باز حرف و اوقات تلخی بنوعی دیگر بروز می کرد. منیژه به علت داشتن بچه کوچک کمتر فرصت پیدا می کرد از خانه خارج می شود ولی هر وقت هم می خواست جایی برود می بایستی صد جور به بابا بازخواست پس بدهد، از کار بابا سر در نمی آوردم، چرا رفتارش با زن هایش این طور بود؟ انگار بیشتر مردها این جورند یعنی وقتی مطمئن شدند زنی، پرندۀ پر بسته دام ازدواج آنها است دیگر خاطرشان که جمع شد، گویی احترام گزاردن به او را در بین جمع هم زیادی می دانند ولی باز رفتارشان در همان وقت نسبت به زنی غریبه، احترام آمیز است. بابا هم همین طور بود. با ظاهری متین و آراسته و رفتاری محبت آمیز، جلب نظر هر زنی را می کرد و تا اینجا که من دیده بودم هر زنی هم برای او ارجمند بود، به شرطی که زن او نشده باشد.

به اصطلاح برای بابا وجهه خود را از دست نداده و دستش رو نشده باشد و در مورد اخیر البته شاید نقش من هم بی تاثیر نبود و امکان داشت که من هم ناخودآگاه در این میان کاره ای بوده باشم ... و من بیچاره که هیچ کدام این زن ها مادرم نبودند و مجبور بودند وجود مرا تحمل کنند و بخصوص که خودم می دانستم و از وقتی که فهمیده بودم مامان محبوبه مادر من نبوده، بدون آنکه خودم بخواهم و می شد ... و بخصوص که برگ شدم و بقول خیلی ها، نسبتاً خوش قیافه و توی آن جمع آدمک پرمدعای بی هنر، مثلاً آدمکی بودم هنرمند و با اطمینان و علاقه ای که بابا به من داشت من می توانستم علاوه بر مدرسه، کلاس نقاشی و خیاطی هم بروم و برای خودم دوستانی داشتم که تا حدی غم بزرگ بی مادری مرا جبران می کردند و همه این ها بنظر منیژه مسائل قابل بحثی بودند که می توانست از هر کدام شان به عنوان حربه ای بر ضد من استفاده کند. اما تمام آن چیزهایی را که من به عنوان درد دل برایش از زندگی پر از دلالتگی خود در منزل مامان محبوبه تعریف کرده بودم، حالا، از آن ها برای عذاب دادن من استفاده می کرد و یکی دو بار سخت بین من و او مشاجره لفظی در گرفت و او باز از همان روشی استفاده می کرد که مامان محبوبه را از چشم بابا انداخته بود، یعنی بر زبان آوردن حرف های زشت و رکیک و من در حالی که به بخت بد خودم لعنت می کردم و از شدت خشم چیزی نمانده بود تمام موهای سرم را بکنم، معذالک به احترام بابا سعی می کردم جواب

حرف های زشت او را ندهم و البته به بابا هم چیزی بروز نمی دادیم و بدون آنکه قراری گذاشته باشیم بین ما در حضور بابا موقتاً آتش بس برقرار می شد ولی من می فهمیدم که در غیاب من با چه حرف های ناجوری گوش های بابا را پر می کند و این جنگ و گریز بین ما بود تا اینکه بالاخره بابا هم در جریان اختلاف ما قرار گرفت و فهمید که آن رابطه خواهرانه ما مدتهاست تغییر ماهیت داده است.

و یک روز ناچار شدم پدرم را بنشانم و با قاطعیتی که برای خودم هم عجیب بود به او بگویم بابا، اگر من تا حالا چیزی به شما نگفته بودم فقط به خاطر احترام شما بوده والا باید قبول کنید که من دیگر آن شیرین سابق نیستم، پدرم با تعجب نگاهش را مثل سرب داغ کرده به سر تا پای من گذر داد و گفت: خوشم باشه خوب، باقیشو بگو... که من یک دفعه وا رفتم... هر چه در ذهنم آماده کرده بودم که به پدرم بگویم مثل یخ در مقابل آتش نگاه پدرم ذوب شد و از بین رفت

خیلی دلم می خواست بگویم پدر خود مقصر اصلی هستی، این تویی که بخاطر خوشگذرانیهایت و بخاطر این که پای بند و مقید به هیچ زن و خانواده بخصوصی نباشی، ما همه را بدبخت کرده ای... دلم می خواست فریاد بزنم پرد، تو مسئول بوجود آمدن موجود بدبخت و آواره ای مثل من هستی، پدر، بسه دیگه بسه این همه نقش بازی کردن و ادای جنتلمن ها را در آوردن... دلم می خواست گریه کنان داد بزنم، بابا، مادر منو چکار کردی؟ آخه تو چی برزو اون زن بدبخت آوردی که حاضر شد بچه دو ساله خودشو بدست مادر شوهر بسپاره و بره و دیگه پشت سرش را هم نگاه نکنه؟ می خواستم بهش بگم که تقصیر خودته که من هر چند صباحی زیر دست این زن و آن زن می افتم و مجبور میشم هزار حرف نامربوط را بشنوم و دم نزنم. تو منو بیچاره کردی، تو جوانی منو کشتی... تو از همان بچگی زهر بی مادری را به جانم ریختی... حتی تو مامان محبوبه را هم بدبخت کردی و اونو پای میز قمار کشوندی... آنها هم مثل من فقط اسم تو توی شناسنامه شون ثبت شده، تو خیال کردی که فقط با خرجی دادن و یه مشت پول بهشون رسوندن رسالت پدری ات تموم میشه؟ تو این زن را هم داری بدبخت می کنی... و حی برادرم شاپور را... پدر از کجا معلومه که چند وقت دیگه باز دلت هوس زن دیگه ای نکنه؟

بله این ها و هزار حرف و درد دیگه چنگ در سینه ام انداخته بود و قلبم داشت منفجر می شد و همه این حرف ها روی زبانم آمد و باز برگشت و من فقط مات مات نگاهش کردم یکدفعه داغ شدم، داغ مثل آتش... تمام بدنم گر گرفت و دو تا شراره آتش دو تا قطره داغ، از چشمهایم زد بیرون. گلویم از یک بغض فرو خورده به فریاد آمد و یک دفعه ناله ای کردم و با تمام وجود شروع کردم به گریه کردن... چه گریع ای به اندازه تمام دوره عمرم اشک ریختم، ولی حتی یک کلمه از آنهمه درد بر زبانم نیامد.

خدایا چه نیرویی داشت این مرد؟ چقدر دوستش داشتم چرا تحمل یک ذره ناراحتی او را نداشتم و چرا این قدر مجذوبش بودم؟ انگار بعد از خدا فقط و فقط او را داشتم... و او که همه چیزم بود و او که زندگیم را جهنم کرده بود. زندگی چند نفر را جهنم کرده بود و ما چند نفر در قعر جهنم باز هم به او چشم دوخته بودیم او را تنها امید خودمان می دانستیم و از او انتظار مهر و محبت داشتیم در حالی که او در دنیایی دیگر سیر می کرد و از نوعی خودخواهی و غروری برخوردار بود که خودش را تافته جدا بافته ای می دانست که ما را یعنی زن ها و بچه های چندگانه اش را متعلقات خودش می دانست و خودش را مالک آنها... با وجود این من مالک خودم، پدرم را آنقدر دوست داشتم که حاضر بودم برایش بمیرم.

به هر حال آن روز هم نتوانستم چیزی از آن همه ناراحتی را بر زبان بیاورم ولی دیگر بحدی از کلافگی رسیده بودم که فقط منتظر فرصت دیگه ای بودم و متأسفانه چون روی من و منیژه بهم باز شده بود از این فرصتها غالباً پیش می آمد و یک روز که من برادر کوچولویم را بغل کرده بودم و او را روی دست بالا و پائین پرت می کردم و تصادفاً آن روز حال خوشی داشتم و هیچ هم دلم نمی خواست این حالت خوش لااقل آن روز از بین برود، یکدفعه منیژه از پله ها پائین آمد و دید که من و شاپور با غش غش خنده مان هال را روی سرمان گذاشته ایم یکهو، عین دیوانه ها پرید طرف من و شاپور را که در این لحظه بین زمین و آسمان بود با دو تا دست، از هوا قاپید و با حرکت ناگهانی او تنه اش که با تنه من برخورد کرد، من تعادل را از دست دادم و پرت شدم طرف نرده ها که اگر دستم را به نرده نگرفته بودم بطرف پله ها سرنگون می شدم و او بی توجه به حال من با خشونت بچه را بغل زد و داد زد سرم، بی شعور فکر نمی کنی اگر بچه به زمین بیفته مخش عیب می کنه؟

من که بدنم درد گرفته بود و خیلی هم عصبانی شده بود، گفتم اولاً بی شعور خودتی که حالیت نیست چیکار می کنی؟ در ثانی اون که مخش عیب کرده انگار خود تویی. که یک دفعه همان طور بچه به بغل آمد طرف من و چنگ انداخت به موهای من و دیگه چه بگم؟ یک وقت متوجه شدم بدنم که درد می کرد هیچی، یکدسته از موهای من کنده شده و از جای هر دانه مویی انگار هزار تا سوزن درد بجانم نیش می زد.

بابا در آن ساعت در اطاق خودش بود، بی اختیار دویدم و در را که باز کردم دیگه گریه مجالم نداد، موهایکنده شده و دست و پای دردآلود و کوفته شده خودم را نشانش دادم و گفتم باز هم هیچی نگم؟ باز هم تحمل کنم و دم نزنم؟ نه دیگه بابا، منیژه شورشو در آورده، او زده روی دست مامان محبوبه ... بابا که جا خورده بود فقط گفت: خوب معلومه که باید این طور باشه هر چی باشه محبوبه مادرت، تو فکر کردی منیژه هم باید بد ادبیهای تو رو تحمل بکنه؟ دیگه دیوونه شدم داد زدم خیلی خوب بابا جون، باشه، باشه، اصلاً غلط کردم اوادم اینجا ... مگه نمی گوئید، هر چه باشه اون مادرم ... سگ او به این منیژه خانم شرف داره، من دوباره بر می گردم پهلوی مامان محبوبه.

ولی یک دفعه بابا کلامش عوض شد و گفت: «فعلاً لازم نکرده تو برگردی اون جا» و البته بابا این حرف را به خاطر این می زد که چند روزی بود مامان محبوبه بر علیه بابا شکایت کرده بود و چند دفعه از طرف دادگاه آمده بودند دنبال بابا و بابا می ترسید از اینکه اگر من هم بروم آن جا و بخصوص در این شرایطی که الان این قدر دلتنگ و کلافه هستم ممکنه که من هم بشوم یک مدرک زنده باز هم بر علیه بابا این بود که صدایش را ملایم کرد و با لحنی که کاملاً مهربان شده بود گفت: نه، خونه تو همین جاست، درسته که اون مادرت، اما فعلاً صلاح نیست آن جا بری ... گفتم بهر حال من که این جا بمون نیستم یا جای من تو این خونه هست یا جای منیژه و بابا بناچار گفت: جای تو همین جاست و اون کسی که از اینجا میره منیژه است حالا من نمی دونم بابا آن موقع این حرف را برای دلخوشی من زد یا واقعاً قصدش این بود چون خودش هم به قدر کافی از دست منیژه کلافه شده بود ولی به محض اینکه این حرف از دهان بابا خارج شد، یک دفعه صدایی گفت: خیلی خوب، پس تکلیف معلوم شد و برگشتم و دیدم منیژه در آستانه در ایستاده و گفتم: نخیر شما تشریف داشته باشید من باید بروم از اطاق زدم بیرون و رفتم توی اطاق خودم که در یکی از طبقات همان پانسیون بود و در را بستم و مدتی ساکت نشستم و فکر کردم.

خدایا چه کنم؟ کاش نگفته بودم که باید برم آخه دوباره کجا آواره شوم؟ اینجا خانه من بود، من که مادر نداشتم، پس طبعاً هر جا که پدر من زندگی می کند، آنجا خانه من هم به حساب میاید ... نه، دوباره برگشتن به خانه مامان محبوبه به صلاح نیست ... مامان محبوبه که حالا با سه تا خواهرهایم یک جبهه متحد را بر ضد بابا تشکیل داده اند ...

مامان محبوبه و آن روی کردن به قمار؟ مامان محبوبه و آن برادرش ... و اما برادر مامان محبوبه که تا همین دو سه سال پیش خیال می کردم دایی من است و محبت هایش را به حساب دایی بودن قبول می کردم و مثل شادی و شاهد و شوران از سر و کله اش بالا می رفتم و وقتی دنبلمان می گذاشت و می گفت هر کدام را که به چنگ بیارم ده تا ماچ می کنم ... وای خدایا حالا که یادم میاید از خجالت داغ می شدم و بعد که فهمیدم او دایی من نیست ... اما چون هیچ کس به روی خودش نمی آورد من هم ناچار شدم به احترام بابا چیزی از آن که فهمیده بودم مامان محبوبه مادر من نیست بر زیان نیاورم پس در عین حال که یم دانستم او دایی واقعی من نیست، خوب بود رل بازی کنم که نه به او بر بخورد و نه او اجازه دهد او پایش را از گلیم خودش خارج کند. بخصوص که دیگر متوجه شده بودم، آن دایگی را زیاد هم خالصانه نبوده و او که می دانسته و آن رفتار را با من داشته پس روش مناسبی نداشته است و آن هم با آن حرف زندهای کنایه دار و رفتار جلف که تا قبل از آن همه اش را در یک بی خیالی احمقانه برگزار کرده بودم. خدایا کمکم کن ... چه کنم؟ وای چه کنم؟ و یک دفعه نگاهم به عکس دختر عمه ام افتاد و در دلم گفتم می روم خانه آن ها ...

عمه اشرف یکی از شش عمه من بود که هر کدام خلق و خوی مخصوصی داشتند و بعضی هایشان تهران زندگی می کردند مثل عمه اشرف و بعضی ها هم مشهد بودند ... و با عزم جزم زود دست به کار شده و دفتر و کتاب ها و مختصری از لباس ها و چیزهای خیلی لازم را برداشتم و توی یک ساک دستی ریختم و راه افتادم. در سرسرای پائین به پدرم برخوردم که با عصبانیت در را بهم می کوفت و بلند بلند می گفت بری که برنگردی. تعجب کردم و فکر کردم به من می گوید ولی من که هنوز نرفته بودم و بعد معلوم شد در همان فاصله دعوی آنها اوج گرفته و منیژه هم بچه را بغل زده و رفته منزل خواهرش. منیژه پدر دائم الخمری داشت که بعد از فوت مادر منیژه جا و مکان درستی نداشت و هر کس آخر شب او را تحویل می گرفت، شب هم مجبور بود نگاهداریش کند و منیژه شاید هم حق داشت که این قدر از توجهی که پدرم به من داشت دچار حسادت بشود زیرا بیچاره هیچ وقت ندیده بود که پدرش به درستی حالیش شده باشد چند تا اولاد دارد یا خانه اصلیش کجاست؟

http://www.forum.98ia.com/cb/statusicon/user_offline.gif
نگیر و ابرو گل میخ ننداز که گوشم از این اداها و حرفها پره... محمود خان شوهر عمه ام همینجوری دور ور داشته بود که عمع چشم غره ای باو رفت و من نیز بهتر دیدم سکوت کنم و بهوای مرتب کردن لباسهایم رفتم توی اطاق و باز که تنها شدم همان خوره ی بیکسی و آوارگی بجانم ریخت... خدایا کجا بروم؟ میدانستم شوهر عمه ول کن نیست و خودش هم با وجود آنکه مرد مسنی بود، نمیدانم روی چه اصلی احساس جوانی میکرد و بفهمی نفهمی سر و گوشش هم می جنبید و با آن دندانهای زرد و کرم خورده و هیکل مفلکی برای عمه ناز هم میکرد! در اطاق را بستم و نشستم به فکر کردن... دیدم از ماتم گرفتن و نق زدن کاری ساخته نیست و من باید فکری بحال این بیسر و سامانی خودم بکنم... یکدفعه صدای قیل و قال تازه ای از توی حیاط بلند شد و متوجه شدم دختر عمه ام با شوهر و بچه اش وارد شده اند و آنها با خود نشاط تازه ای آوردند و بعد از ساعتی که رفع خستگی کردند معلوم شد خیال دارند ناهار فردا را بروند پیک نیک! یکباره هوای خنک بیابان را زیر پوستم احساس کردم و وقتی آنها پیشنهاد کردند در این سفر یک روزه همراهشان بروم از خدا خواستم... پدرم در گاجره یک خانه بیلاقی داشت که گاه گاهی سری به آن میزد و مامان هم یعنی مامان محبوبه و من و بچه ها هم دو سه تابستان آنجا رفته بودیم ولی در این سالهای آخر که

همه اش داد و بیداد داشتند چیزی که بیاد کسی نیامد گاجره بود... و من مثل کسیکه شعاع نوری در دلش تابیده باشد یاد خانه کوچک گاجره امیدی به دلم داد و با خود اندیشیدم اصلاً میرم گاجره. البته به اینها هم کاری ندارم ولی چطوری از دستشون فرار کنم؟ بهر حال فردا صبح زود راه افتادیم. شهلا و بچه هایش شلوغ بودند و پر سر و صدا و شوهرش هم بقول معروف یک دهن داشت و هزار خنده... مرد بامزه خوش قلبی که برای زن و بچه اش جان میداد... شوهر عمه خیلی دور و بر اتومبیل پلکید که او را هم تعارفی بکنند اما کسی زیاد تحویلش نگرفت و من و شهلا و بچه اش صندلی عقب را اشغال کردیم و شوهر شهلا هم پشت رل قرار گرفت و قبلاً هم گفته بود که خواهرش و بچه خواهرش را هم باید برویم از منزلشان سوار کنیم... کنار رودخانه جای خلوت پیدا نمی شد و در تمام مسیر هر جا سایه ای بود و چندتا درخت خانواده ای بساطشان را پهن کرده و اطراق کرده بودند و من و شهلا خنده کنان دست بچه ها را گرفته و در مسیر درختان از تخته سنگی به تخت سنگ دیگر پا می گذاشتیم تا بالاخره ما هم جایی پیدا کردیم... محوطه کوچکی بین درختهای سرسبز و تخته سنگهایی که آب کف آلود رودخانه بیتابانه سر را بپای آنها میکوبید و باز جاری میشد و به تخته سنگی دیگر سینه میسائید. من کیفم را به شاخه درختی آویختم و ساک دستیم را که پر از سائل لازم دو سه روزه بود پای همان درخت گذاشتم و دستم را به جیب پشتی شلوارم کشاندم تا مطمئن باشم دو هزار تومان پولی را که به اعتبار بابا از عمه ام قرض گرفته بودم سر جایش هست؟ عمه پرسیده بود شیرین این پول را میخواهی چکنی؟ و من گفته بودم میخواهم چرخ خیاطی بخرم و براتون خیاطی کنم، تعطیلی تابستون حوصله ام سر میره... بابا که اوامد پول ازش میگیرم و بهتون پس میدم و عمه رنجیده خاطر گفت: نه شیرین، بین ما از این حرفها نیست... من از تو خاطر جمع هستم و تا وقتی اینجا هستی هرچه پول بخواهی از خودم بگیر... و واقعاً همینطور بود و عمه ها یک احترام عجیبی برای بابا قائل بودند و بد اعتبار او میدانستم که هرچه پول بخواهم در اختیارم میگذارند ولی نمیخواستم بمن مشکوک شوند و تنها کاری هم که کردم این بود که یک یادداشت کوچک نوشته بودم و حاضر داشتم که اگر لازم شد از کرج پست کنم. من این یادداشت را فقط برای طلا و به آدرس منزل مادر بزرگش نوشته بودم زیرا طلا رازدار بود و من بهش اطمینان داشتم ولی اگر نامه به آدرس پانسیون میفرستادم، چون خیلی دقت روی نامه های رسیده می شد، میترسیدم پدرم از محل من بویی ببرد البته هنوز نمیدانستم چکار میخواهم بکنم یا چکار میتوانم بکنم ولی مصمم بودم در اولین فرصت خودم را از دید خانواده شهلا هم دور بکنم اصلاً آنقدر پکر بودم که اگر زورم میرسید خودم را از دنیا هم دور میکردم ولی فعلاً دنبال راه حل منطقی تری میگشتم و من فقط خانه گاجره را در ذهنم مجسم میکردم که هم فراموشش کرده بودند! خانه کوچک و نقلی گاجره که در یخبندان زمستان فقط با اسکی میشد دور و برش پلکید و ننه مهری که مهر و محبت از چشمهای ریز و نورش میتراوید و هر وقت آنجا میرفتیم برایمان نان تازه و شیر تهیه میکرد اما چطوری خودمو آنجا برسونم؟

این محلی که ما بساطمان را پهن کرده بودم گویا هنوز خیلی فاصله داشت تا گاجره ولی بهر صورت در یک مسیر بود... و آنچه مهم بود این که مسیر فکر من هم فعلاً در حدود گاجره بود! پتوها را گسترده بودیم و ظرفهای خوراکی هر طرف ولو بودند و بچه ها سر بدنال هم گذاشته و در کنار باریکه آبی که همه سرانجام برودخانه خروشان می پیوستند بازی میکردند یا با دستهای کوچک خود و با استفاده از سر شاخه های درختان کلبه های کوچک میساختند و در کنار هر کلبه جویباری هم جاری میکردند. فریدون شوهر شهلا رفته بود قدم بزند و من و شهلا ضمن خنده و شوخی بساط ناهار را جور کرده و پس آنکه همه چیز آماده شد بچه ها هم دست و پای گلی خود را شسته و فریدون

هم با دسته ای از گل‌های خوش‌رنگ صحرايي که برای شهلا کنده بود بجمع خانواده پیوست و بصرف غذا مشغول شدیم و دور و بر ما خانواده های مختلفی در فاصله های مختلف نشسته و هر خانواده سرشان بکار خودشان گرم بود و تازه داشتیم طرفها را جمع میکردیم که یکدفعه فریاد شیونی بلند شد و همه را سراسیمه بطرف رودخانه متوجه کرد! در موجهای خروشان رودخانه یکنفر دست و پا میزد و همانطور با جریان تند آب پیش میرفت بیکباره تمام آن ساحل سرسبز بهم ریخت و زن و مرد دویدند بطرف رودخانه اما به محض اینکه میرسیدند آنجا، تازه میفهمیدند چقدر بیچاره اند و هیچ کاری از دستشان برنمیآید!

چند نفر مرد با لباس پریدند توی آب ولی بیفایده، زیرا آن بدبختی که فقط در چند لحظه کوتاه توانستیم چهره ی وحشتزده اش را ببینیم که جوانی است در حدود 20 سال با چنان شتابی، بهمراه موجهای خروشان پیش میرفت که گویی یک توپ کوچک لاستیکی است که افتاده در سرازیری... زنها جیغ میکشیدند و در همانحال دنبال بچه های خود میگشتند و مردها، احساساتی هایشان هی خیزور می داشتند که توی آب پیرند و عقدا رهایشان با تأسف به آب خیره شده و در فکر چاره جویی بودند تا یکی از آنمیان گفت: یکی پیره توی ماشین و جاده را دور بزند و برود جلوتر از این محل در مسیر رودخانه و چند نفر آنجا پیرند توی آب و وقتی میرسد، چند نفری از روبرو بگیرند. بلافاصله این فکر عملی شد و فریدون و سه نفر دیگر از خاکریز کشیدند بالا و خود را بجاده اصلی رسانیده و پریدند توی ماشین و ساعتی بعد که مادر بدبختش را که پیراهن را بر تن دریده و تمام صورتش را چنگ چنگ کرده بود به قهه خانه ی بالای جاده و بالای سر پسرش رسانیدند، معلوم نبود آن بدن جوان از آب گرفته شده که آثار خراشهای مختلف و کوفتگی و کبودی بر تمام پوستش دیده میشد زنده است و اینطور با تنفس مصنوعی و ماساژ قلب بجانش افتاده اند، یا مدتها است جوانمرگ شده و اینها بخاطر دلخوشی خودشان آخرین تلاشها را انجام میدهند! آن خرمی و نشاط از کنار رودخانه برچیده شده بود و دیگر هیچکس بفکر هیچی نبود! همه غمزده و بی برنامه بی اختیار چشم برودخانه میدوختند و درست آن نقطه ای را نگاه میکردند که ساعتی پیش پیکر جوانی را در خود بلعیده بود و هرکس نگاهی کرده بود آخرین نگاه پر از التماس جوانک را بیاد میآورد و اینکه نمیتوانست حتی داد بزند و اینکه سرش با موهای سیاه چطور با آخرین رمق بیلا میامد و نگاهی و التماسی میکرد و دوباره ضعیف میشد و موجی میامد و از سرش میگذشت و در یک چشم بهم زدن پیکرش لابلای موجها به تخته سنگهای کف رودخانه برخورد میکرد و می غلتید و جلو رانده میشد و هیچکس نمیتوانست بیاریش بشتابد و آن چند نفری هم که می پریدند توی آب تا او را نجات دهند چیزی نمانده بود تا خودشان هم در همان مسیر و مهلکه غلتیده شوند.

و بعد از آن شور و نشاط قبل از ظهر و پس از آ شیون و اضطراب و فریاد های کمک، کمک حالا که حدود 3 بعد از ظهر بود، چه سکوت بدی بر آن ساحل قشنگ سایه انداخته بود دیگر هیچکس نمیخندید... عده زیادی پس از بهت طولانی، مغزشان که بکار افتاده بود اسباب و اثاث را جمع کرده و رفته بودند و آنهایی هم که بر جای بودند گویی رمق رفتن نداشتند بچه ها از ترس بزرگترها جرأت نزدیک شدن به لب رودخانه را نداشتند و بزور مادرها هر کدام گوشه ای دراز شده و مادرها در کنار آنها، زانوی غم بغل زده و چرت میزدند و منتظر بودند بلکه از مردهایشان کسی از قهوه خانه بالا بیاید و خبر خوشی بیاورد! حوصله ام سر رفته بود و در یک بلاتکلیفی و دلمردگی عجیبی مدتی روی تنه کج و کوله و پر شاخه ی درختی که گویی همه تنه اش یک انبوه ریشه های ضخیم و درهم پیچیده بود، نشستم و به موجهای بیخیال که سر به دنبال هم نهاده و انگار نه انگار حادثه ای را بچشم دیده اند، خیره خیره چشم دوختم و در دلم گذشت که اگر من جای آن جوانک بودم چه میشد؟ دلم گرفت و یک درد عجیبی به تمام

استخوانهایم چنگ زد. مثل آن بود که همین حالا دارم حس میکنم که بدنم چطوری به تخته سنگها و در فشار آن آب کوبیده میشود و حتی قدرت آنکه صدایم را بگوش کسی برسانم ازم گرفته شده گلویم درد گرفته بود درست مثل اینکه فریادها توی گلویم گیر کرده و بزور آب داخل حفره دهان و سوراخهای بینی ام میشود و راه نفسم را بند میاورد بی اختیار دستی به گلویم کشیدم، بلند شدم، احساس اینهمه درد خودش درد بزرگی بود از جایی که نشسته بودم بزیر پریدم و بدنم را تا جایی که امکان داشت کشش دادم و یکدفعه تصمیم خودمو گرفتم و راه افتادم... اول ساک دستی و ژاکت و خورده ریزهایم را جمع کردم و در یک غفلت کوچک شهلا آنها را بردم و دورتر گذاشتم و باز برگشتم و مدتی آنجاها پلکیدم و بعد یک نگاه عمیق خداحافظی با بچه ها که کناری کز کرده بودند و به شهلا که چشم از رودخانه خروشان برنمیداشت انداختم و خیلی عادی و آرام دور شدم... هیچکس نپرسید کجا؟ ساک و کیفم را برداشتم و آدم لب جاده و همه اش خدا خدا میکردم در آن لحظه فریدون از قهوه خانه بالا سر راه سبز نشود که شکر خدا نشد و پس از دقایقی معطلی یک سواری کرایه از راه رسید که به گچسر میرفت و چندتا زن و مرد هم سوارش بودند. با تعجب براندازم کردند ولی دیگر هیچی برایم اهمیت نداشت و فقط فکر میکردم زودتر خودم را به گاجره برسانم و بهر حال هنوز غروب نشده بود که سر بالایی ویلای گاجره را بالا رفتم و خوشبختانه ننه مهری را زود پیدا کردم و باو که رسیدم مثل کسی که با دیدن شخص یا محل مورد نظر دیگر مجبور نیست خودداری کند. سرم را روی شانه او گذاشتم و های های گریه کردم، ننه مهری هی صورتم را بوسید و قربان صدقه قد و بالایم رفت تا توانست بیخیال خود آرام کند و قول داد تا هر وقت تصمیم دارم در گاجره بمانم کمکم کند و تنهایم نگذارد... ننه مهری پسر و عروس داشت چند تا نوه که نوه بزرگترش سلیمه تقریباً همسن و سال خودم بود و مرتب خواستگار برایش میامد و مشغول جهازگیری بود، ننه مهری آنطور صلاح دید که به آنهایی که کنجکاوی میکنند گفته شود آقا و خانم و بچه ها رفته اند فرنگ و من ترجیح داده ام آنسال تابستان را در گاجره بمانم و برای سرگرمی هم خیاطی کنم و بزودی دخترهای جوان دورم را گرفته بودند و یکیشان هم چرخ خیاطی خود را آورده بود توی ویلا و آنجا شده بود کلاس خیاطی، ننه مهری مثل یک مادر بزرگ دلسوز مراقب خورد و خوراک و زندگی بود و از خیاطیها پول هم در میامد... نامه ای را که برای طلا نوشته بودم همان روز به پست داده و برای طلا نقشه خودم را شرح داده بودم ولی قسمش داده بودم که به پدرم بروز ندهد کجا هستم و بعداً هر وقت بیامد میامد که بعد از رفتن بیخبر من شهلا و فریدون چقدر دنبالم گشته اند، یا دچار چه دردسرهایی شده اند از خودم بدم میامد و کار زشتی که کرده بودم دچار شرمساری میشدم اما باز هر وقت یاد بدبختی و دربدری خودم میافتادم و بی تفاوتی خودخواهانه پدرم، در دل میگفتم... خوب چکنم؟ بالاخره هر کاری بکنم یک دردسری دارد... لااقل این یکی دردسرش کمتره... حالا بگذار خیال کنند منم توی رودخانه غرق شده ام و منم این درجه خودخواهی را برای خودم مجاز می دانستم که این آرامش را برای خودم حفظ کنم و راضی نبودم که کسی پی ببرد که کجا هستم، گاهی که خیلی حوصله ام سر میرفت با سلیمه و دوستانش گردشی همان دور و برها میکردیم و از دور شاهد رفت و آمدهای مردم خوشگذران و پولدار در هتل گاجره و متلهای درجه دوم آن حدود میشدیم ولی این جرأت را در خودم نمیدیدم که سری به هتل بزنم، میترسیدم یکوقت از آشنایان پدرم کسی مرا ببیند و ردم را پیدا کنند و تعجب میکردم چطور پدرم بفکرش نمیرسید سری به اینجا بزند؟ و این را نیز دلیلی میدانستم برای آنکه فکر کنم پی اینقدر که بود و نبود من برایشان بی تفاوت است اصلاً چه لزومی دارد بدانند که من زنده ام یا مرده؟ یکماهی از اقامت من در گاجره گذشته بود و کنترات ملافه های هتل داشت تمام میشد که یک روز از هتل فرستاده بودند سراغ من، بند دلم پاره شد... خدایا چه کسی با من کار

داشت؟ هرچه از مستخدم هتل پرسیدم چکار دارند؟ او فقط گفت که آقای یغمایی خواهش کرده به نوک پا تشریف ببرید اونجا... بناچار بعد از ظهر باتفاق ننه مهری رفتم... ننه مهری از سر بالایی هتل خسته بالا می‌آمد و گاهی زیر لب زمزمه میکرد:

سرخاب سفید آب منور رهنا داره ***یکدست بز نم منور رسوا داره!

و ننه مهری رعنا را، رهنا تلفظ میکرد این شعر را زیاد از او شنیده بودم که گاهی برای زنهایی میگفت که خیلی بقول او بزک دوزک میکردند... گفتم ننه مهری امروز مقصودت با کیه؟ گفت چه میدونم ننه، تو که ماشا... کمالات داری خودت بهتر میفهمی به چه کسی میگم. گفتم آنها نکند منظورت به خانم یغمائیه؟ درست؟ گفت آره دیگه ننه خدا به آدم یه جو شانس بده... زنیکه معلوم نیست از کدوم گورستون دراومده... بیا ببین چه افاده ای میفروشه اگه اون سرخاب سفیدابو به من پیره زن هم میمالیدی میشدم دختر شاه فرنگ. گفتم ننه مهری بدحسابی هست که تو انگار از این خانم زیاد خوشت نیما، والا خیلی هم بیریخت نیستش. ننه مهری لب‌ها را بطور مضحکی کج کرد و ابروها را بالا برد و گفت واه واه _ ننه چی چی ش خوبه؟ ما از قدیم و ندیم شنیدیم که، صفای خانه آب است و جارو... صفای صورت چشم است و ابرو این زنیکه اصلاً ابروهاشو میتراشه و چشماشم مٹ وزغ میمونه... دیگه چی پیش خوبه؟ گفت ننه مهری خوب حالا اون که کاره ای نیست... ما چیکارش داریم و یادم آمد که سر قضیه ملافه های هتل وقتی خانم یغمائی آمده بود سری بزند و دستوری بدهد، من تصادفاً داشتم وضو میگرفتم و خانم یغمایی که در آستانه در ایستاده بود، ننه مهری حتی درست و حسابی تعارفش هم نمیکرد که لااقل توی اطاق بیاید و خانم یغمایی با چه حسرتی بمن نگاه میکرد و میگفت ماشا... خوش بحالتون یه آب که به صورتتون میزنید مثل آینه میشه... و ننه مهری با تمسخر گفت: خوب خانم جون آب که فراوونه شما هم بفرمائین یه مشت آب بصورتتون بزیند، اما آب وضو یه چیز دیگه س... صورت آدمو نورانی میکنه و آنقدر سراپا معطلش کرد تا من کارم تموم شد و تعارفش کردم بنشینند.

حالا میرفتیم به هتل که چی؟ نکند پدرم آمده؟ خدایا نکنه؟ پیچیدیم پشت هتل که هم یک در به دفتر هتل داشت و هم دری به ساختمان مستقلی که منزل آقای یغمایی بود و خانم یغمایی را دیدم که در آستانه ی در ایستاده و با یکی از مستخدمها صحبت میکرد و چشمش که بمن افتاد تبسمی کرد و گفت باز یغمایی براتون زحمت تراشیده امیدی در دلم تایید پس مسأله پدرم نیست و در عین حال دلم گرفت... یعنی پدرم پاک یادش رفته که دختری داشته؟ خانم یغمایی من و ننه مهری را دعوت کرد به توی هال خانه خودشان و میدیدم که ننه مهری با چه دقتی او را ورنانداز میکند و بعد از چند دقیقه هم آقای یغمایی آمد و پس از حال و احوال گفت: شیرین خانم با تشکر از زحمتی که در مورد ملافه ها و روبالشیهای هتل کشیدید، یک خواهشی دیگه ازتون داریم... یعنی قبول میکنید؟ گفتم تا چی باشه؟ البته اگر از دست بریاید اشکالی نداره... و او افزود، پرده ها... راستش مدتی است که پارچه برای پرده ها حاضره و قرار بوده پرده دوز بیاد که اندازه بگیره ولی هی بدقولی کرده حالا شما اگر براتون اشکالی نداره اینکارو قبول کنید... من در تردید بودم... آخه دوختن و اندازه زدن ملافه و روبالشی اشکالی نداشت، اما پرده سخت بود... و تا من توی فکر بودم دوباره خودش اضافه کرد یکی از بچه ها مدتی توی پرده دوزی بوده و تا حدی وارده، اون کمکتون میکنه و من هنوز موافقت نکرده، یکدفعه ننه مهری گفت: اینا که چیزی نیست شیرین خانم از هر پنجه شون هزارتا هنر میریزه... زیر چشمنی نگاهی به ننه مهری کردم و دیدم که باز با چه حرصی خانم یغمایی را که بنظر او زن تن

پرور و بیکاره ای بود، برانداز میکند... در عین حال خنده ام گرفت و آقای یغمایی هم خندید و گفت ما که قبول داریم...

...واقعاً خانم با اراده و باشخصیتی هستند حالا بهر حال انشا... که از فردا کار را شروع میکنند بناچار گفتم باشه، بشرطی که اون آقا هم کمک کنند و آقای یغمایی حال پدرم را پرسید که سر بسته جوابش را دادم و نمونه پارچه های پرده ای را آوردند و دیدم و رویم نشد بگویم که بابا من که پرده دوز نیستم که اینطور رویم حساب میکنند البته میدانستم که پول خوبی هم در اینکار هست و بعد که حرفها و قرارها تمام شد هرچه خانم یغمایی اصرار کرد برای عصرانه یا شام به سالن هتل برویم من قبول نکردم و بخانه برگشتم و باز در برگشتن ننه مهری دو سه تا متلک نثار خانم یغمایی کرد و بخانه که رسیدیم دیدم که نامه ای از طلا رسیده...

خدا میداند چه حالی شدم... انگار از دنیایی دیگر برایم خبر آمده بود یعنی من اینهمه مشتاق بودم و خودم نمیدانستم؟ دستهایم میلرزید و اشک بآرامی از گوشه ی چشمهایم جاری بود طلا نوشته بود که پدرم بدنالم میگردد و تقریباً مطمئن است که جایی پنهان شده ام... خانواده شهلا همه شرمنده هستند و سعی میکنند با پدرم کمتر برخورد کنند و شهلا با وجودی که مثل پدر مطمئن است من سلامت هستم و دلم نمیخواهد کسی پیدایم کند ولی خود را سرزنش میکند که چرا آنروز اصرار کرده اند مرا همراه خودشان به پیک نیک ببرند و پدر تقریباً حدس میزند که من باید به ویلای شمال رفته باشم و یا به گاجره و چند بار خواسته بسر و قسم بیاید اما گرفتاری دادگاه و مسائل مربوط بآن مانع شده و طلا شنیده بود که پدرم توی راه پله ها به شهلا میگفته: حالا که تعطیلی مدرسه است خوب کاری هم نداره، بزار هر جا هست راحت باشه... مدرسه که شروع بشه برمیگرده... اما دلم بر اش تنگ شده... و طلا نوشته بود منیژه هم برگشته و فعلاً فقط نگرانی تو را دارند... در دل اندیشیدم، نگرانی؟ گمان نمیکنم! و همین اندازه که پدر خیالش راحت است کلی ارزش دارد. پس بمن. اطمینان دارد... پس دلش برایم تنگ شده... و احساس کردم دلم برای او یکذره شده و چیزی نمانده بود زیر همه چیز بزنم و همان فردا راه بیفتم و بروم شهر... آنشب چه حالی داشتم... از هیجان خوابم نمیبرد و نامه طلا را چند بار خواندم و هزار جور هر جمله را تفسیر کردم... و ننه مهری که التهاب مرا حدس میزد، با همان آرامش مخصوص و حالت طنزی که توی هر جمله اش بود، سعی میکرد سرم را با صحبت و قصه و شوخی گرم کند و بیادم بیاورد که فردا باید کار پرده ها را شروع کنم، یادآوری خوبی بود و احساس اینکه خودم آدمی هستم و کار میکنم و برای خرجی محتاج به هیچکس نیستم، غرور و قدرتی بمن میداد و برای اینکه ننه مهری از پکری درآید، خندیدم و گفتم ننه مهری آخرش ما نفهمیدیم این خانم یغمایی بیچاره چه هیزم تری بتو فروخته؟ گفت: هیچی ننه... من اصلاً از این الاکلنگها خوشم نیامد (ننه مهری زندهای لاغر و دراز را که شلوار تنگ بپوشند الاکلنگ میگفت) حالا می بینی اینم شد زن؟ بخور و بخواب کار منه، الله نگه دار منه! همچین خودشو میسازه و سوار ماشین میشه که بیا و ببین... انگار دختر اتول خان رشتیه هر روز گیساشو به یه رنگی در میاره؟ آخه بابا جون این زنه یا خم رنگرزی؟ آنشب تا دیروقت به متلکهایی که ننه مهری میگفت سرگرم شدم و صبح زود پس از نماز نشستم به نامه نویسی... یکی برای شهلا نوشتم و عذرخواهی... یکی هم برای پدرم و نیز جواب نامه طلا... و در نامه پدر نوشتم که خوشحالم از اینکه توانسته ام خودم را از زندگی آنها کنار نگه دارم تا دیگه وجود من باعث هیچگونه دردسری نباشه در نامه ام هم غرور استقلال موج میزد و همه گله و دلتنگی و در خلال همه این حالتها همان نیاز شدید به آن وجود مهربانی که اگر او را میداشتم به چنین آوارگی هم دچار نمیشدم! فردا پرده ها را با کمک سایر دخترها اندازه زدیم و مشغول شدیم و ننه مهری هم برایمان مرتب چای درست میکرد و وسیله

پذیرایی را فراهم مینمود و خانم یغمایی هم گاهی بما سری میزد هر دفعه که او میامد و میرفت باز ننه مهری بر نامه اش شروع میشد و خنده بچه ها. تا یک روز که یکهو چو پیچید خانم یغمایی تصادف کرده! هر کس از در وارد شد یک چیز میگفت و ننه مهری که خودش رفته بود سر و گوشی آب بدهد آمد و هی با نوک انگشت ها بصورت خود میزد و میگفت: خدا مرگم بده، دیدی هی میگفتم آخرش کار دست خودش میده...

میگن کاسه سرش روی کاپوت ماشین بوده...میگن پسره بدبخت راننده که ماشین با خانم یغمایی تصادف کرده وقتی دیده کله خانم یغمایی پرت شده روی کاپوت ماشین، جابجا سخته کرده... میگن خانم یغمایی را برده اند بیمارستان و خیلی حالش بده... با تعجب بهم نگاه میکردیم و من با ناباوری گفتم آخه ننه مهری اگر کاسه سرش جدا شده که زنده نیمونه... پس مرده اونو برده بیمارستان؟ و او با خلق تنگی جواب داد من چه میدونم ننه، یعنی میگی دروغه؟ هرچه بوده جوون مردم سخته کرده و اون زنکه هفته رنگ باعث خون ناحق شده و ساعتی بعد، راوی دست چنم نفس زنان از راه رسید و گفت: نه بابا... پسره سخته نکرده و نمرده فقط از ترس شوکه شده بوده... همه داد زدند از ترس چی؟ و راوی جواب داد ترسیده چون خیال کرده که کاسه سر خانم یغمایی روی کاپوت ماشین بوده و یکدفعه شوکه شده... و بعد هم معلوم شد کاسه سرش نبوده و پوستیژ خانم یغمایی بوده که از سرش پرت شده روی ماشین! بی اختیار دهان همه به خنده وا شد و ننه مهری دستی به کمر زد و گفت: نگفتم؟ نگفتم این زنیکه آخرش کار دست مردم میده؟ حالا بحرف من رسیدید که میگفتم هرچی تو دیگه با کمچه بالا میاد؟ دیدی بیخودی نبود که اینقدر ازش بدم میومد؟ آخه ننه از قدیم گفتند که: چی چی گفتند؟ آهان قدیمیها گفتند: سر کچل و عرقچین پای کج و کمر چین!

ولی علیرغم متلکهای آبدار ننه مهری، هیچکدام احساس بدجوری نسبت به خانم یغمایی نداشتیم و عصر همانروز من و سلیمه وقتی برای یک گردش کوتاه در اطراف هتل قدم میزدیم از هر زبانی یک جور قصه جدا شدن سر خانم یغمایی و سخته کردن جوانک راننده را می شنیدیم و تا خانم یغمایی خوب نشد و پپای خودش و سر خودش در آن حدود آفتابی نشد، کسی باورش نمیامد او واقعاً نمرده است! دوختن پرده ها نزدیک به اتمام بود که یک نامه از طرف مامان محبوبه برایم رسید چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتم و معلوم شد که مامان محبوبه که قضیه گم شدنم را شنیده و دلواپس بوده و با شهلا مرتباً در تماس بوده وقتی متوجه شده من کجا هستم حالا نامه ای پر از مهربانی نوشته و از من خواسته بود بخانه اش که اینطور وانمود کرده بود که خانه خود من است برگردم خواهرانم نیز هر کدام چند خطی نوشته و دعوت کرده بودند که بآنجا برگردم و با رسیدن نامه آنها دوباره آرامشم بهم خورد بخودم لعنت ها کردم که چرا محل خودم را بروز داده ام... ولی دیگه کاری بود گذشته و وسوسه چکنم و کجا بروم بجانم ریخت ولی بخودم نهیب زدم و گفتم حالا باشه بعد، حالا خیلی مونده تا آخر تعطیلی ولی بعد جریانی پیش آمد که مجبور شدم زودتر بفکر بیفتم... یکروز آقای یغمایی و خانمش که بعلت نقاقت بعد از جریان تصادف کمی ضعیف و بیمارگونه مینمود، سرزده آمدند به ویلا و ننه مهری با همان سابقه ارادت بخانم یغمایی رفت برایشان چای حاضر کرد و بعد از ساعتی صحبت از ایندروآندر... یغمایی باز سراغ بابا را گرفت و گفتم گویا قرار است همین روزها پیدایش بشود و آقای یغمایی با کمی تردید و تأمل گفت راستش ترجیح میدادم با پدرتون صحبت کنم ولی خانم اصراری دارند که با خود شما بهتره. منم خیلی بیخیال گفتم در چه موردی آقای یغمایی؟ و آقای یغمایی در حالی که سرش را پایین گرفته بود گفت دخترم... شیرین خانم صحبت ما مربوط به خود شما است و از طرفی مربوط به برادرزاده خانم... مسعود خان را که میشناسید؟ جوان بامعرفتیه و مدتی است خیال ازدواج داره، خلاصه میگم... همه

کس را پسند نمیکنند و بعد از آن نامزدی که در ایتالیا داشت و دختره حاضر نشده به ایران بیاید... مسعود مدتها از همه دخترها فرار میکرد و بنظر میرسید دور ازدواج را خط کشیده... حرفش هم این بود که دخترهای ایرانی خیلی نازک نارنجی و متکی بخانواده هستند... و حالا... شما این معیار را شکسته اید و مسعود که متوجه شده ممکن است بعضی دخترها هم پیدا شوند که...

من با ناراحتی آشکاری گفتم آقای یغمایی مسعود خان برای خودشان یک آقای کامل هستند من هنوز هیچی از زندگی سرم نمیشه ... وانگهی حالا اصلاً این حرفها مورد نداره، من باید برم سراغ درس و مشقم! آقای یغمایی و خانمش ساعتی را با این حرفها که از آن بعدش از طرف من فقط سکوت جوابشان بود، گذرانیدند و جواب صریح مرا خودشان برای آینده و ملاقات با پدرم موکول کردند در حالیکه جواب من در همان سکوت من داده شده بود و من بیشتر از همه بفکر پیدا کردن مادرم بودم و درسهای سال آخر دبیرستان. من نسبت به همسالان خودم کمی درشت تر بنظر میآمدم. همه خیال میکردند من دره دبیرستان را تمام کرده ام و خودم گاهی خجالت میکشیدم نکنند مردم فکر کنند من رفوزه شده ام در حالیکه فقط خدا میداند خودم چه جانی کنده بودم که از دست تجدیدیا جان سالم بدر ببرم و آنسال و سال پیش تنها سالهایی بودند که بی تجدیدی قبول شده بودم. من تازه داشتم خودم معنی تلاش و روی پای خود ایستادن را میفهمیدم و معذالک یک آن از فکر مادرم غافل نبودم... من به قیمت یک ایستادگی و تلاش توانسته بودم ثابت کنم آدمی هستم اما خودم خوب میفهمیدم که در بین این آدمکها دنبال کدامشان میگردم... هیچکس درد مرا تشخیص نمی داد چون راستش چیزی از دردم نمیدانستند، حتی ننه مهری هم نمیدانست مامان محبوبه مادر من نیست و آن شب پس از رفتن آقای یغمایی و خانمش ننه مهری سخت توی فکر رفته بود و هی زمزمه میکرد... مخمل بخرم سایه کنم صحرا را آفتاب نزنه شاخه گل رهنا را... دلم برایش میسوخت و بعضی وقتها بی اختیار میرفتم و دست میانداختم بگردنش و صورت پر چروکش را پشت سر هم میبوسیدم و آنشب هم بعد از آنکه بوسیدمش و موهای سپیدش را که از کناره های چارقد بیرون زده بود با دست تاب دادم و زیر چارقش فرو کردم، گفتم چرا تو فکری ننه مهری؟ حالا چرا میخوای مخمل بخری؟ کدوم شاخه گل رهنا را نباید آفتاب بزنه؟ آهی کشید و جواب داد: آی چه میدونم ننه جون؟ کدام شاخه گل از تو قشنگتر و رهنا تر؟ آگه عروس بشی، یعنی اگر عروسیتو اینجا بگیری خودم برات مخمل میخرم و... خنده را سر دادم و در حالیکه دوباره میبوسیدمش گفتم انشا... عروسی سلیمه ننه... حالا کی فکر این حرفهاست؟ من باید اول همه برم و گمشده خودمو پیدا کنم و یکدفعه یادم آمد که ننه هیچی نمیداند و تا او تعجب زده نگاهم کرد و گفت کدوم گمشده ننه جون؟ زود جواب دادم: گمشده من درس و مدرسه است ننه منو چه باین حرفها... و ننه که باورش شده بود، گفت خود دانی عزیز دلم، اما اینم از من بشنو که اگر چه با خانم یغمایی هیچ میونه خوبی ندارم اما برادرزاده اش آدم خوبییه جوان بدی نیست... امروز اینجا فردا بازار قیامت، نگي ننه مهری گوشت تلخی کرد بخدا خودم حاضرم پلوی عروسیتو بیزم... یادته بچه که بودی همیشه برات میخوندم: به کس کسونش نمیدم... به همه کسونش نمیدم؟ حالا هم اگر طرف نااهل باشه... خودم جلوشون درميام اما این، نااهل که نیست هیچی، خیلی هم خوب و آفاست. آن شب ننه مهری باز موضوع گیر آورده بود تا وراجی کند و برعکس من زیاد حال و حوصله نداشتم و هرچه او از آن پکری بی دلیل اولیه درمیامد و شاد و شنگول میشد من توی فکر میرفتم نکنند اینها یکوقت مطلب را جدی بگیرند؟ و ننه مهری که احساس کرد من حال شوخی های او را ندارم، تنهیم گذاشتو منم به خواندن کتابی مشغول شدم آنشب یک اتفاق بامزه افتاد که باعث شد منم از ان پکری در پیام... ساعتی بعد از رفتن ننه مهری به اطاقش بود که سر و

صدایی شنیدم و هیاهو و جنجال، آدم توی بالکن و نگاه میکردم که چه خبر شده؟ ویلاها و کلبه های اطراف و خانه های خشت و گلی که در هم و برهم هر کدام جایی را اشغال کرده بودند، پنجره هایشان باز بود و نور چراغها مثل الماس خرده های شفاف روی مخمل شب برق میزدند... چندتا خانوار از کولیهای بیابانگرد پایین تپه چند روز بود که چادر زده بودند و آنها هم برای خودشان رفت و آمد داشتند و غالباً روزها زنهایشان با دامنه های بلند چین دار راه افتاده و به خانه های اطراف میرفتند و سیخ کباب و رنده و سفیدآب حمام و از این قبیل چیزها را به پول تبدیل کرده و چیزی برای غذایشان خریده و به چادرها برمیگشتند و مردهایشان یا ساختن مصنوعات ارزانقیمت فلزی مشغول بودند یا گاهی ماهیگیری میکردند و هر کاری که خلاصه پولی ازش در بیاد... آنشب هم گویا یکی از زنها در چادر خودش، آتش افروخته و تعدادی هم دیزی گلی که درون آنها ماهی پخته وجود داشته در اطراف اجاق به سیم بسته که برای شام مهیا باشند و تصادفاً بچه ای زودتر از موقع شام اظهار گرسنگی میکند و مادر میرود که یکی از دیزی ها را از سیم پایین بکشد و گربه ای هم که همان حدود بوده، بهوای بوی ماهی بطرف اجاق کشیده میشود و تازن کولی میآید دیزی ها را سبک و سنگین کند و همانطور که با دامن چین دارش نزدیک به اجاق و پشت به گربه مشغول تهیه دیزی مورد علاقه اش بود، غفلتاً گربه ی ناقلا سرش را توی دیزی فرو کرده که ناگهان بخار داغ ماهی بصورت و پوزه اش برخورد میکند و تا گربه ی بدبخت تصمیم بگیرد که سرش را کنار بکشد، سیم مقتولی دسته ی دیزی افتاده به خفت گردنش و گربه زوزه کشان فرار میکرده و همچنان دیزی سیاه بر صورت و کله ی او آویزان بوده است. و زن کولی بدنبال گربه و گربه وحشتزده و کور و دیزی به سر سوخته ضجه کشان میرفته و دیزی را با خود به تخته سنگهای سر راهش میکوبیده و از این سر و صداها زن و بچه ها میریزند بیرون و در برخورد اول نمیتوانند بشناسند این دیگه چه جانوری است؟ همه می بینند که یک چیزی شبیه گربه اما سرش مدل دیگه ای شده ونگ میزند و فرار میکند و چون جایی را نمی بیند طبعاً به پستی و بلندی مسیر فرو افتاده و تق تق صدا میکند بوی ماهی هم میاید... یکدفعه صاحب ماهی بصرافت دیزی میافتد و می بیند که دیزیش نیست و آنوقت بچه هائی که از این موجود نوظهور سیاه و بدترکیب ترسیده بودند دورش جمع شد و همه سعی میکنند گربه را آرام کنند، بگیرند و کاری بکنند که بتوانند دیزی را از کله اش درآورند ولی گربه ی مفلوک سخت ترسیده بود و هرچه نزدیکش میشدند او وحشی تر شده و بیشتر پا به فرار میگذاشت منتها چون جایی را نمی دید فرار برایش مشکل بود یعنی حرکت و تلاش آن بخت برگشته، باعث شده بود آن جماعت و هر کس در آن حدود بود صدای خنده آنها بانجا کشیده شود و همه باین موجود فلک زده بیشتر بخندند عاقبت گربه از بس دیزی را به سنگها کوبید دیزی که سفال پخته شده و محکمی بود شکسته شد و محتویات آن به سر و روی سوخته شده گربه ریخت و گربه سیاه که لابد چشمهایش هم مثل بقیه صورت و پوزه اش سوخته شده بود، فقط آنقدر رمق پیدا کرد که از آن معرکه فرار کند و بگوشه ای پناه برد... خنده های آن جماعت و سر و صدایشان که از دامنه تپه و لابلاهی درختها بگوش میرسید در آن محیط ساکت و پر ابهام مثل موسیقی نشاط آوری بود که آدم را سر شوق میاورد و ناگهان بیاد میاوردی... که خنده ی بچه ها و سر و صدای بزرگترها هم عالمی دارد... دلم فشرده شد و یاد خانه افتادم... خانه ی مامان محبوبه و سر و صدای شادی و شاهد و شوران... و باز چراهایی که در اینطور مواقع سربلند میکردند یکی پس از دیگری میآمدند و میرفتند و من دلم هوای رفتن کرده بود اما همچنان مقاومت میکردم.

روزها صد بار از عملی که کرده بودم بخودم لعنت میفرستادم و هی کارهایی برای سرگرمی خودم میتراشیدم و دخترهایی که دوستان من شده بودند هر کدامشان در برنامه های خانوادگی خود شریکم کرده بودند که مبادا من

احساس غربت بکنم و بعدها دانستم که این از خواص محیطهای کوچک است که انسانها را بیشتر بهم نزدیک میکند و هرچه در شهرهای بزرگ، دیوارهای سیمانی و بتونی و آجری مانع تبادل احساس و عاطفه بین مردم میشوند، برعکس در محیطهای کوچک این عواطف بدون هیچگونه مانعی بهم میرسند بطوریکه آدم خودش را نمیتواند جدا از بقیه بداند و بهمین جهت است که یک مصیبت، مصیبت همه است و در یک شادمانی، گویی همه شرکت دارند و خانم یغمایی که حالش خوب شده و دیگر اثری از ناراحتی در وجودش نبود سعی میکرد بیشتر بمن سر بزند ولی من برای آنکه حرفی پیش نیاید هرچه بیشتر از او دوری میکردم و آقای یغمایی هم دیگر پیگیری آن مطلب را نمیکرد بلکه هر بار با محبت پدرانه ای که بیشتر دلم را میسوزاند سعی میکرد بفهمد که مبادا از نظر احتیاجات کمبودی داشته باشم و من فقط بعدها فهمیدم که پدرم همانروزهای اول آقای یغمایی را در یک مجلس میهمانی دیده و چون از قدیم با هم آشنا بوده اند، آقای یغمایی بی خبر از همه جا پیدم گفته که شیرین را در ویلا دیده ام و او اظهار داشته که شما عازم اروپا هستید و پدرم با هوشیاری خاص خودش زود ملتفت مطلب شده و گفته که درست است، قرار بوده برویم ولی مدتی عقب افتاده و سخت سفارش کرده به آقای یغمایی که از هر جهت مراقب من باشد ولی چیزی هم بمن نگوید من از همه جا بیخبر گمان میکردم که این خودم هستم که فقط میدانم کجا هستم و برای زندگیم مثلاً دارم برنامه ریزی میکنم. پس آن پس آن محبتهای آقای یغمایی، آن پول رساندن باسم دوختن ملافه و پرده و... بیدلیل نبوده! و یکی از همان روزهای قشنگی که میرفت تا قشنگی و صفای آنرا با احساس دلتنگی خودم خراب کنم، که مثل دیوانه ها از همه بچه ها دوری کنم و تک و تنها خوش داشته باشم گوشه ای بنشینم و فقط فکر کنم و با تمایل شدیدم به رفتن و سراغ گرفتن مبارزه کنم، که باز صد دفعه خودم را به محاکمه بکشانم که خوب بود، اینجا بیایم یا خوب نبوده و به غلط کردن بیفتم، بله در یکی از همان بعد از ظهرهای دلنشین و ناب گاجره که نسیم وقتی با پوست صورت آدم تماس پیدا میکند گویی تمام عطر گلها را با خودش آورده و توی سلولهای پوست سرازیر میکند، یکدفعه صدای دور زدن اتومبیلی جلوی ویلا شنیده شد و بعد صدای پای چند نفری که از ماشین پیاده شده و بطرف ویلا میآمدند و پس از آن صداهای آشنایی که مرا بنام میخواندند... شیرین... شیرین...

گیج و منگ فقط بصداها گوش میدادم... نه ... در نشئه شیرین صداها غرق شده و مبهوت آهنگ آنها بودم... در آن دیار کسی بمن شیرین نمیگفت و همه لفظ خانم را هم حتماً بدناله شیرین اضافه میکردند... ای خدا چه کسانی آمده اند و تا از آن بهت اولیه درآمدم و بطرف پله ها پر گشودم یکدفعه خودم را رو در روی خواهرانم دیدم... در یک چشم به همزدن دوره ام کردند و هر یک بنوبت سر و رویم را غرق بوسه کردند و مامان محبوبه هم در آغوشم گرفت و گفت:

دیر فهمیدیم اینجا هستی والا زودتر بسراغت میآمدیم... و در عرض چند لحظه خانه ساکت و خاموش ما غرق در سر و صدا و شادمانی شد... بچه ها به هر گوشه سرک میکشیدند و راجع به هر چیز سؤال میکردند... ننه مهری برایشان چای و عصرانه تهیه کرد و گویی حرفهایمان تمامی نداشت... بنظر میامد هیچکدام ما آن نبوده ایم که آنموقع بآن صورت کسل کننده از هم جدا شده بودیم منکه باورم نیامد چنین عزیز شده باشم! و آنها آمده بودند مرا با خود ببرند... مرا از آن محیط دل انگیزی که چندی برای من پناهگاه بود و در پناه لبخند صبحهای قشنگش و صفای غروبهایش دردهایم را موقتاً از یاد برده بودم جدا کنند... و من فقط در این ویلای دورافتاده بود که از دربریاها و اهانتها دور افتاده بودم و در اینجا بود که شخصیت گمشده ام بمن بازگشته بود و معنی استقلال را خودم بله فقط خودم درک کرده بودم و حالا اینها آمده بودند که با همه این موهبتها بخداحافظی وادارم کنند... بیاد روزی افتادم که

از آن گردشگاه کنار رودخانه چطوری فرار کردم و به اولین کرایه خودم را چطوری رساندم و مسافری آن با چه نگاه غریبی ورنه میگردند و من داغ میشدم و اشک تا زیر مژه هایم می‌دوید ولی سرسختانه با خودم می‌جنگیدم و جیک نیزدم چون از دربدری خسته شده بودم. بیادم آمد همان‌روز در همان سواری چقدر ناخندهایم را جویده بودم و خانم مسنی که پهلوی من نشسته بود زیر چشمی اضطرابم را میدید و چند دفعه هم خواست که به هوای تعارف کردن میوه و خوراکی مادرانه برایم دلسوزی کند ولی من مجالش ندادم و مثل یک بچه لجوج و خودسر با جوابهای کوتاهی که باو دادم راه هر دلسوزی و در واقع فضولی او را بستم و چه حالی داشتم که اگر ننه مهری نبود یا اگر کلید خانه پهلوی ننه مهری نبود... اگر دیر برسم و اگر ماشین بین راه خراب شود و اگر پولم گم شود وای... چیزی نمانده بود که این اگر، اگر گفتن ها پدرم را درآورند و از نیمه راه برم گردانند که خوشبختانه هنوز جویدن ده تا ناخنم تمام نشده بود که به گاجره رسیده بودیم و ننه مهری هم بود و کلید هم داشت! و آن شب اول چقدر سخت گذشت و اگر من شب اول قبر را دیده بودم میگفتم مثل شب اول قبر! و حالا که به آن محیط انس گرفته بودم، حالا که شبهای تنهایی و پرکابوس را گذرانیده بودم، حالا که فهمیده بودم چطوری باید پولم را بودجه بندی و تنظیم بکنم که لنگ نمانم حالا که بلد شده بودم چطوری با مردم برخورد کنم و حتی در صورت لزوم به کسی انجام کاری را دستور بدهم... حالا که توانسته بودم با خودم کلنجا بروم که کارهای بچه گانه و شیطنت های مربوط به سنم را ندیده بگیرم، و در نیمه راه این دوره بزرگ شدن، خانم شدن و آدم شدن، اینها آمده بودند که ببرند! خیلی سخت بود، انصافاً وداع گفتن با این چیزهای ناب مشکل بزرگی بود ولی از طرفی بخوبی میدانستم که با شروع سرما، دیگر ماندن در آنجا لطفی ندارد و آنهایی که زمستان گاجره را تعریف میکنند فقط جنبه ی تفریح و اسکی بازی و سر خوردن روی برفهایش را میخواهند و اگر بهشان گفته شود یک هفته آنجا بمانند، حوصله شان سر میرود، و مهمتر از همه آنکه من سال آخر دبیرستان بودم باید که بسراغ مدرسه ام میرفتم... وانگهی، اینمدت موقتی دست از پرس و جو و تلاش برای پیدا کردن مادرم برداشته بودم پس باید بروم، باید پیدایش کنم، همان شب توی خواب بودم، شادی بیدارم کرد و گفت شیرین چته؟ چی چی رو باید پیدایش کنی؟ و وقتی بیدار شدم متوجه شدم که باز دچار همان کابوسها بوده ام و تمام بدنم درد میکرد و اطراف چهره و گردنم خیس از اشکی بود که در حسرت پیدا کردن مادر از لابلای مژه های بسته و درهم شده ام بیرون زده بود، آهی کشیدم و بشادی گفتم چیزی نیست، خواب ناجوری دیدم و یادم نیست دنبال چی میگشتم و شاهد که بیدار شده بود صدایش بخنده بلند شد که: خانم خیاط نکند دنبال انگشتانه ات میگشتی، لای ریشه های قالی کنار دیوار افتاده بود که من پیدایش کردم اینهاش و بحرف او همه خندیدیم و پس از دقایقی دوباره همه بخواب رفتند جز من که مدتها غلت زدم و فکر میکردم که چه باید بکنم؟ حدود بیست روزی دیگر به آخر تعطیلات مانده بود و من دلم نمیامد آنجا را ترک کنم... در ضمن اگر آنها هم بدون من برمیگشتند، آنوقت خودم مجبور بودم به تنهایی بهتران برگردم و بنظرم میآمد برگشتن قشنگی نیست... آمدنم به تنهایی بود و در واقع یک فرار ولی برگشتم نباید به تنهایی باشد بنابراین گفتم باشه، برمیگردم اما اقلأ هفته دیگه و مامان محبوبه خبر داشت که هنوز هم روابط پدر و منیژه سخت تیره است و پدر غالباً بخانه نمیروند و بیشتر منیژه پانسیون را اداره میکند و درآمد پانسیون را هم خودش کنترل میکند و پدر غالباً مسافرت است و از این شهر بآن شهر بکار تجارت مشغول شده است. بشوخی بمامان گفتم: کدام شهر بیشتر میماند؟ نکند آنجا هم زنی دیگر گرفته؟ و بوضوح دیدم رنگ مامان قرمز شد و گفت از این آدم هر چه بگی برمیآد ولی اینو میدونم هر جا که بره بالاخره برمیگرده! دلم سوخت برایش چقدر هنوز هم پدرم را دوست داشت و بخاطر همین

دوستی بود و امید به بازگشت او که حتی حاضر شده بود بدنبال من بیاید، به دنبال من که خودش با آن اهانت بیرونم کرده بود! دلم فشرده شد. پس پس مامان محبوبه بخاطر خودم نیامده، و من با رفتن بآن خانه بصورت یک نیروی کمکی در می‌آیم، یک کشش بیشتر، شاید هم یک مورد معامله... او دارد بمن محبت می کند که محبت پدر را متقابلاً بگیرد، خوب سرنوشت من چه خواهد شد؟ باز من یک موجود اضافی، یک وجه المصالحه، یک عروسک اسباب بازی خواهم شد که در صورت اقتضا باز شبی یا تنگ غروبی میتواند پرتم کند پشت در... چیزی نمانده بود که با یک جهش اشک، یک کلمه ی ... هم از دهانم درآید بگویم نه بابا، ما نیستیم ولی باز نهیب عقل حرفم را در دهانم میخکوب کرد و با خود اندیشیدم، آخه بدبخت بی مادر، تو که جا و مکان درستی نداری و بخاطر مدرسه مجبور هستی هم هستی یک سرپناهی داشته باشی، لااقل حالا که با احترام آمده اند سراغت شرط عقل اینستکه بهمین حد قانع باشی و قبول کنی، تازه چه عیبی دارد که تو باعث شوی پدرت بآن خانه برگردد که سه تا دختر دیگر هم بوسیله تو مزه پدر داشتن را بچشند؟ و همین فکرها و ده ها مطلب دیگر از همین قبیل و در همین جهت باعث شدند که بگویم: چشم مامان میایم اما حالا نه شما یکدفعه غافلگیرم کردید، من هنوز کارهایم را تمام نکرده ام، قول میدهم هفته بعد بیایم... و مامان قبول کرد باین شرط که یکی از بچه ها پهلوی من بماند و هفته دیگر آنها بگاجره برگردند برای برگرداندن من و این یک هفته مثل برق گذشت و دوستانم سلیمه و سایر بچه ها با چه محبتی تمام لحظه هایم را پر کردند و هر کدام با سلیقه خاصی هدیه هایی بعنوان یاد بود آن دوران شیرین برایم تدارک دیدند و من دعوتشان کردم و هرگاه تهران آمدند سری بمن بزنند و خداحافظی با آن خانه و ننه مهری و بچه ها اشک را بچشمانم آورده بود و به ننه مهری قول دادم مرتب باو سر بزنم و آن پیرزن مهربان طوری بمن نگاه میکرد، درست مثل مادری که فرزندش را برای سفر آماده میکند و گاهی هم یکدفعه میزد زیر آواز که:

به تهرون رفتنت راضی نبودم... و بچه ها میزدند زیر خنده و ننه مهری با یک نگاه قهرآلود بهشون حالی میکرد که خواندش هیچ عیبی هم ندارد! شادی کمی احساس غریبی میکرد و بخصوص برایش باور کردنی نبود که همه با من چنان الفتی برقرار کرده باشند او هنوز هم شاید بهمان صورتی مرا در نظر میآورد که در آخرین روزهای اقامتم نزد آنها بیادش مانده بود یعنی بصورت همان شیرین که اگر تو سرش میزدی صدایش در نیامد و لابد انتظار هم داشتند سرم را زیر بیندازم و مؤدبانه بگویم: زدید تو سرم؟ دست شما درد نکند! بله همان شیرین که بدون معطلی یک خروار ظرف کثیف را مجبور بود بشوید و دستمال بکشید و توی قفسه بگذارد همان شیرینی که مجبور بود هی دولا و راست شود و اسباب بازی و کتاب و مداد از روی فرش جمع کند که مبادا اطاقها شلوغ باشند و مامان عصبانی شود بله، شادی هنوز هم در تصور خود آن موجود مفلوک و بی جهت مطیع را بیاد می آورد که بلد شده بود که کتک و فحش بخورد و حق اعتراض هم نداشته باشد و حالا حق داشت که تعجب کند... اینجا در مقابل خود یک موجود خودساخته را میدید نه یک دختر دست و پا چلفتی بدون اعتماد بنفس را... من تمام این مقایسه ها را در خطوط چهره اش و در نگاههایی که گهگاه دزدکی بمن میکرد میدیدم و در ضمن این بهت زدگی رگه هایی از حسادت را هم تشخیص میدادم که چطور باعث میشود دست و پایش را گم کند و من از حرکات او هم خنده ام میگرفت و هم کیف میکردم و در دل میگفتم نکند باز بشهر برگردم و دوباره بشوم همان آواره تو سری خور؟ ولی نه، این دیگه امکان نداشت و من در این مدت مثل این بود که یک دوره کارآموزی را دیده باشم گرچه اعتراف میکردم که اولش قطعاً کار درستی نکرده ام که بیخبر از خانواده ام باینجا پناه برده بودم، اما بهر حال منهای آن اشتباه اولیه، بقیه اش سعی

کرده بودم بقیمت تحمل خیلی سختیها از خودم یک موجود جدیدی بسازم که با آن شیرین سابق زمین تا آسمان فرق کرده باشد.

بعد از ظهر شنبه هفته ی بعد همانگونه که انتظارش را داشتم چه زود فرا رسید و صدای گردش چرخهای اتومبیل حکایت از آمدن مامان محبوبه میکرد، دلم فشرده شد و دست شادی را گرفتم و آمدم لبه ی بالکون ولی مامان نبود. یک آن فکر کردم آقایی که باتفاق شاهد و شوران از اتومبیل پیاده میشود عوضی آمده ولی نه، خودش بود! و چه پزی درست کرده بود! و شادی فریادی از خوشحالی کشید و در حالی که سعی میکرد مرا هم بدنبال خود بکشانند داد زد... دایی اسدالله! وای خدای بزرگ پس چرا بجای مامان محبوبه برادرش آمده؟ ... یعنی چه؟ حالا چکنم؟ ولی بهرحال ظاهراً او دایی من بود و میبایست این حساب را بکنم که هیچکس اینجا نمیداند او دایی من نیست... باز هم یک مرحله ی مقاومت یک مرحله ی امتحان خودم! و با یک حساب ساده یکدفعه منم مثل شادی لب به خنده گشودم و بفاصله چند قدم از شادی باستقبال تازه وارد رفتیم... دایی اسدالله همچنانکه در دستش یک ساک دستی بود و در دست دیگرش یک جعبه ی بزرگ شیرینی، با تمام دهانش میخندید و اول صورتش را برد جلوی شادی و شادی دست انداخت گردنش و دو طرف صورت او را بوسید و بعد نوبت به من رسید که انتظار داشت عین شادی منم او را ببوسم و من خجالت زده و در حالیکه دست و پایم را گم کرده بودم و بی اختیار بعد از سلام گفتم: بدهیدش بمن دایی جان شما که خسته شدید، و دستم را بردم جلو ساک را گرفتم و بعد با دست دیگرم شاهد را کشیدم جلو و گفتم خوش اومدی خواهر کوچولو... دایی اسدالله بهت زده اما همچنان خندان لب گفت: بیا جلو دختر ببوسمت... تو چرا اینقدر یاغی شدی؟

یک قدم عقب رفتم و این بار شوران را بغل زدم و با تظاهر به خنده گفتم: یاغی نشدم دایی جون... دیگه بزرگ شدم... خجالت میکشم... شادی هم سال دیگه میشه مثل من! و در گفتگوی درهم برهم با بچه ها و احوالپرسی و کلمات الکی و بیسرو تهی که معمولاً این جور مواقع بر زبان جاری میشود، هی بفرماید و حالتون چطور، ساعت ورود را بهرحال برگزار کردیم و ساعتی بعد هم سعی میکردم کمتر با دایی اسدالله برخورد مستقیم داشته باشم و از بچه ها شنیدم مامان محبوبه سخت سرما خورده و مجبور به استراحت شده و دایی قبول کرده که با بچه ها بیاید سراغ من... خوب، چاره ای نبود و من ناگزیر از رفتن بودم و سعی کردم بخودم بقبولانم که برایم فرقی نمیکند و از برگشتن به خانه خوشحالم و براستی هم بعد از مدتی دوری از آن خانه، حالا برگشتن با آنجا برایم هیجان انگیز بود بخصوص که از بچه ها شنیدم کتی هم سراغم را میگرفته و میداند که برمیگردم و باین ترتیب عصر جمعه پس از یک خداحافظی جانانه با ننه مهری و دوستانم راهی تهران شدیم و دایی اسدالله خیلی سعی میکرد با من هم همان رفتاری را داشته که با خواهرانم داشت ولی من هر بار به عذری حفظ فاصله را میکردم بطوریکه او متوجه شد و نزدیکیهای تهران که رسیدیم گفت: اما شیرین خیلی زوده که اینطوری مثل خانم بزرگ ها بشی ها... تو هر چقدر که عنق بشی و خودتو بگیری برای ما که فرقی نمیکند. هنوز هم همون شیرین کوچولویی هستی که روی دوشم سوار میشدی، مثل شادی، مثل بقیه گفتم مثلاً منظور تون اینه که شادی هنوز هم میتونه روی دوش شما سوار بشه؟ اگه اینجوره ماشینو نگه دارید، بد نیست شادی یک امتحانی بکند! و بعد هم بهر جوری بود مسیر صحبت را عوض کردم ولی آنقدر ناشیانه اینکار را کردم که خودش متوجه شد و گفت خوب، باشه سرکار علیه، حالا خودتو واسه ما میگیری؟ باشه تا یه روز عرض میکنم... و خانه، با مقداری تغییرات، همان خانه ای بود که خاطرات کودکی و آنهمه خفتها و توهینها را در آن جا گذاشته بودم و مامان محبوبه اصلاً مریض نبود و چون حالش را پرسیدم گفت چیزی

نبود، با کمی استراحت خوب شدم و مژده داد که پدرم برای دیدار من بآنجا خواهد آمد... از پدرم خجالت میکشیدم، رویم نمیشد نگاهش کنم وقتی قامت برازنده اش را بر آستانه در دیدم دیگر طاقت نیوردم و خودم را در آغوش انداختم و او روی و مویم را بوسید و بعد دستهایش را از هم باز کرد و مرا در یک فاصله از خودش دور نگهداشت و با اشتیاق به سر تا پایم نگاهی کرد و با خنده گفت: نه بابا حق داشت! گفتم کی حق داشت بابا؟ و او که متوجه اشتباه خود شده بود زود حرفش را عوض کرد و گفت هیچی بابا... همه حق دارند... ولی شادی دست بردار نبود منم پافشاری کردم و آخرش گفت: منظورم آقای یغمایی بود... او ناه ای نوشته بود، خیلی از شیرین تعریف کرده بود از حرف بابا زیاد قانع نشدم زیرا اگر آقای یغمایی برای بابا نامه مینوشت، چرا بمن هیچی نمیگفت و چرا حالش را از من میپرسید؟ بابا طوری بخانه وارد شد و با مامان برخورد داشت که من چیزی نمانده بودم از تعجب و خوشحالی فریاد بزنم... آنها خیلی رفتار دوستانه ای داشتند و با خود اندیشیدم لابد آشتی کرده اند البته شادی گفته بود که پدر تازه گیاه سری میزند ولی تصور اینجوریش را نکرده بودم بنظرم میامد مامان خیلی سر حال است و پدر هم میکوشد سر حال باشد پس آن دادگاه کشاندن ها چه بوده؟ نیامدن مامان به گاجره به بهانه ی کسالت و بعد فرستادن دایی اسدالله چه معنی داشته؟ نقش من در این میان چه خواهد بود؟ و بآخرین سؤال خنده ام میگرفت و در دل میگفتم: همه را ول کن و این یکی را بچسب! نقش من؟ تو هم آدمی شدی شیرین خانوم؟ و بهر حال زندگی دوباره من در آن خانه به نحوی آغاز شد که همه عجالتاً شاد بودند و بچه ها، یعنی خواهرانم احساس، رضایت و خوشبختی میکردند و این کم چیزی نبود مامان از ته دل میخندید و سر بسر بابا میگذاشت و دایی اسدالله مؤدب و مهربان بنظر میرسید و بخصوص بخودش تحمیل میکرد با من محترمانه رفتار کند من تا میامدم کاری انجام دهم، شادی و شاهد برقابت برمیخواستند و بابا طوری نگاهمان میکرد که هر آن دلم میخواست چشمهایش را بیوسم از شادی یواشکی پرسیدم: اینها آشتی کرده اند؟ لبخندی زد و گفت ظاهراً اینطور معلومه و باز پرسیدم: از منیژه و اون بچه چه خبر؟ شادی نگاهش را سایه ای گرفت و گفت نمیدونم، هیچکس ازشون حرفی نمیزنه انگار بابا ولشون کرده و باینترتیب باز هم تسلیم قضا و قدر، نشستم و منتظر شدیم تا چه پیش آید ولی هنوز خیلی چیزها بود که میبایست به مرور بسر وقتشان بروم و سراغی بگیرم. و دو سه روزی که گذشت و گفتگوهای پراکنده همه را که جمع و جور کردم باین نتیجه رسیدم که پدر با منیژه باز هم دعواشون شده و مامان محبوبه که دورادور همه چیز میفهمیده از این فرصت استفاده کرده و بنا به پیشنهاد دادگاه قبول کرده که مدتی شکایت خود را مسکوت بگذارد و بعد هم با هر زبانی بوده بابا را راضی کرده که بخاطر منم که شده فعلاً بیاید اینجا... دلم بحال پدرم سوخت... همه چیز داشت و هیچ چیز نداشت پسر داشت، دختر داشت خانه داشت و دو تا زن داشت ولی باز هم هیچی نداشت... و مهمتر از همه آنکه آرامش نداشت و حالا مامان محبوبه داشت نقشه میکشد که این آرامش را باو برگرداند... مامان محبوبه برگ برنده در دستش بود... اولاً از منیژه زیباتر بود اگر هم اراده میکرد خوش خلق تر و ثانیاً سه تا بچه داشت، که با من میشد چهارتا... و ما چهار تا دختر هر کدام نیروی عجیبی داشتیم برای جلب محبت پدر و اینطور احساس میشد که پدرم وقتی ما را در کنار هم شاد و سر حال می بیند احساس رضایتی میکند که کمتر در خانه منیژه در او میدیدم... فقط دلم برای برادر کوچولویمان شاپور میسوخت و گاهی در دلم میگفتم کاشکی او هم اینجا بود... و اگر او بود یعنی بدون منیژه؟ بدون مادر؟ نه، نه بدون مادر هرگز من یکی که طعم بی مادری را میچشم برای هفت پشتم بسه و بیاد ننه مهری که همیشه ضرب المثل و شعر ورد زبانش بود گفتم یک داغ دل بس است برای قبیله ای خدایا یعنی این شادمانی برای ما ادامه خواهد داشت؟ و در جواب خودم گفتم: خوب بله، چرا که نه خوشبختانه ما همه آدمهای

بزرگی هستیم و کوچکترین ما شوران طفلک او هم طعم تلخ دوری از پدر را طوری چشیده که حالا همه بچگیش چه هنری بخرج میدهد که بابا عصبانی نشود و مامان بهانه ای نیابد برای جیغ کشیدن یا فحش دادن و بتدریج روزهای تعطیلی تابستان تمام شده و همه آماده میشدیم برای شروع سال تحصیلی و برنامه های تازه و یک روز که برای تهیه کتابهای درسی بیرون رفته بودم وقتی بخانه برگشتم صدای بابا را شنیدم که به تندی میگفت نه، اینطوری همیشه نباید حالا بهش بگیم باید خودش تصمیم بگیره و مامان که سعی میکرد آرام حرف بزند، با لحن ملایمی میگفت آخه این که صحیح نیست که همه چیز و باختیار خودش بذاریم... مگه اون چند سالشه؟ تازه مگه ما بدی اونو میخوایم؟ خوب من اگه از اسدالله مطمئن نبودم که چنین حرفی نمیزدم؟ و پدر باز اصرار داشت که باید فعلاً حرفی زده نشه و من که بی اختیار متوجه حرف آنها شده بودم تنم یخ کرد... ای خدا راجع به کی حرف میزنند؟ و آنچنان آشفته شده بودم که دوست نداشتم دیگر حرفهایشان را بشنوم بنابراین با صدای بلندی داد زدم بابا، مامان سلام... پس بچه ها کوشن؟ و پس از سکوت کوتاهی صدای مامان بلند شد که داد میزد شیرین شیرین بیا اینجا و صدای بابا بلندتر از او که: نه، ولش کن... حق نداری بهش بگی و بعد بگو مگو و حرفهای درهم و برهم که هر آن صدایشان بلند تر میشد و من گیج و منگ که قضیه از چه قرار است و از مامان اصرار که چیزی را بمن بگوید.

و از طرف بابا امتناع و انکار که نه، نباید گفته شود سرانجام بابا عصبانی شد و با اوقات تلخ از جایش بلند شد و چندتا بد و بیراه نثار کرد و بی توجه بمن که سر راهش بودم از کنارم گذشت و در را بهم کوبید و رفت... تا چند لحظه همچنان بهت زده سر جایم میخکوب شده بودم و از این که باین زودی امیدهایم برای یک آشتی و آرامش طولانی بهم ریخته بود وارفته بودم که صدای مامان محبوبه بلند شد که چته عزا گرفتی؟ حالا فهمیدی همه چیز زیر سر تواست؟ تکانی خوردم و مثل کسبیکه پتک تو سرش خورده باشد چرخ زدم و به طرفش رفتم و گفتم نفهمیدم، منظورتون با منه؟ نمیدانم چه حالتی داشتم که یکدفعه لحنش عوض شد و بزور خنده ای کرد و گفت: می بخشی شیرین جون، باز این بابات داره گوشت تلخی نشون میده گفتم خوب، کار بابا به من چه ربطی داره؟ جواب داد خوب بی ربط هم نیست راستش به همه مون مربوطه. هرچه باشه اعضاء یک خانواده هستیم خوشی و ناخوشی ما بین همه مون تقسیم میشه... حرفش را قطع کرده و بی اختیار پرسیدم: حتی به دایی اسدالله هم مربوطه؟ بهت زده نگاهم کرد و میخواست چیزی بگوید ولی زود جلوی زبانش را گرفت و گفت: خوب شاید... حالا فعلاً موضوع اون به کنار، حرف بابا رو بزنی من میگم که بابا اصلاً باید شب و روزش اینجا باشه...

_ خوب مگه نیست؟ مگه بابا جایی دیگه هم میره؟

_ البته که میره، پس منیژه خانوم چه کاره است؟

_ ولی بابا که مدتی است با منیژه بهم زده، دیگه با او کاری نداره.

_ باشه، درسته که میگه کاری ندارم، اما اگر راست میگه باید ولش کنه.

_ ولش کنه؟

_ یعنی منظورتون اینه که... که...

_ آره، درسته منظورم اینکه که پاک ولش کنه، طلاقش بده، یا اینجا، یا اونجا؟

_ ولی آخه اون بچه چی میشه؟ یک بچه بی مادر دیگه؟ مامان یکدفعه سرش را بلند کرد و نگاهی بمن کرد که تا مغز استخوانم را سوزاند و بعد گفت:

_ اولاً خیلی از بچه های بی مادر طوری بزرگ شدند که دست مادر دارها را از پشت بستند! و در ثانی کی گفته اون بچه از مادرش جدا بشه؟ منیژه میتونه گورشو گم کنه و بچه ش را هم هر جا میره دنبالش بیره گفتم خوب اونوقت میشه یک بچه بی پدر! چشمهایش را که بتدریج رنگ خشم میگرفت بمن دوخت و گفت: خوب بجهنم مگه من بدبخت نیستم که این چند ساله سه تا بچه بی پدر رو مثل گربه هی به نیشم میکشم و اینور و آنور میبرم؟ یک بچه که چیزی نیست، خوب چشمش کور میخواست زن مردی که میدونست زن و بچه داره نشه.

با ورود شوران که رفته بود با بچه های همسایه بازی بکند موقتاً حرف ما قطع شد و من که در عین حال که حرفش را تصدیق میکردم، از بیرحمی او و بی تفاوتی نشان دادنش نسبت به سرنوشت یک بچه خشکم زده بود، با خود گفتم: انگار در این خانواده یا بچه ها باید بی پدر باشند یا بی مادر؟! و از جایم برخاستم و به بهانه ای باطاق خودم رفتم و این فکر دوباره داشت بیچاره ام میکرد که: دیدی که آن روزهای خوشی موقتی بود و این رشته گسسته ای که هر چند نیست؟ دیدی که مامان مجبور شد حرفش را عوض کند؟... یعنی راجع به چه حرف میزدند که بابا میگفت خودش باید تصمیم بگیرد؟ باز چه نقشه ای کشیدند؟ انگاری مامان یکدفعه عصبانی شد و خیال داشت سرم داد بزنه اما بعد پشیمون شد، حرف دایی اسدالله هم شده میشد... آه نکند خدیا نه، و یکدفعه تمام خون بدنم به مغزم سرازیر شد و داغ و برافروخته بلند شدم و گفتم: چکنم؟ از کی پیرسم؟ و بعد از مدتی قدم زدن و بیش از ده دفعه زیر و رو کردن حرفهای بابا و مامان تصمیم گرفتم فعلاً بروی خودم نیاورم تا در اولین فرصت بهر وسیله ای که شده لااقل از آنچه مربوط به من است سر در آورم.

آنشب باز بابا خانه نیامد و مامان که از کار خود پشیمان شده بود از اینکه باین زودی شکاری که میرفت تا رام شود با یک ناشیگری از دستش در رفته بود عصبانی بود ولی سعی میکرد جنبه را نیازد و لااقل مثل آنوقتها مرا از خود نرنجاند و از همین ملاحظه کردنش من متوجه میشدم کاسه ای زیر نیمکاسه هست و فردایش به بهانه ای من رفتم منزل عمه اشرف و صورتش را بوسیدم و از گذشته ها عذر خواستم و گفتم ببینید، آخه من تقصیری دارم اگه باز یه دیوونگی ازم سر بزنه؟ عمه نگاهی مسخره آمیز بمن کرد و گفت نه، والا هیچ تعجبی هم نداره، توی هر دیوونه خونه ای آدم انتظار همه نوع دیوونگی رو باید داشته باشه گفتم عمه، شما بهتر سر از کار بابا در میارید چون بیشتر از هم با شما مهربونه و بیشتر از همه جا هم خونه شما میاد، حالا ترا بخدا بگوئید:

این حرفها چه معنی داره من که دارم سرسام میگیرم و بی اختیار بغضم ترکید و زدم زیر گریه... خوب میدانستم عمه چقدر مهربان است و دلش نمیآید اینطور زجر بکشم در ضمن این عمه و دخترش تنها کسانی بودند که حاضر شده بودند راجع به مادرم با من حرفی بزنند بنابراین جلوی آنها برآستی از آن قالب ساختگی خارج میشدم و آن اشکی که برآحتی از چشمهایم سرازیر میشد گویی از شدت فشاری که در جلوی مامان محبوبه و بابا و بقیه آدمها بر خودم متحمل میکردم میکاست و اجازه میداد احساس آرامش کنم و عمه هم صبورانه گریه هایم را تحمل کرد و بعد که آرام شدم و اشکهایم را پاک کرم گفتم: میدونی، ما هم بیخودی توقع داریم تو را یک آدم با تجربه بحساب بیاریم و اصلاً گاهی یادمون میره تو هنوز سنی ازت نگذشته، نمیدونم پدرت چه اصراری داره از مادرت حتی یک کلام هم گفته نشه و از ما هم این انتظار رو داره که از چشم کور و از گوش کر باشیم، خودشم که عقلشو بین زنهای مختلفی که دورشو میگیرند گم کرده،

و اونها هم اگه زورشون برسه هر کدام یک بامبول تازه سرش سوار میکنند مثلاً همین بامبول اسدالله میرزا... و من که منتظر همین حرف بودم پرسیدم: دایی اسدالله را میگی عمه؟

بله خانوم جان، همین دایی اسدالله رو میگم... اما مگه تا کی میشه آدم خودشو گول بزنه؟ ما همه که خودمون میدونیم اون دایی تو نیست و مدتهاست محبوبه رو تحت فشار گذاشته که با تو صحبت بکند و قضیه رو بتو بگه و مثلاً بعله...

_ چه فشاری عمه جون، مگه مامان محبوبه چه حسابی تو کارشه؟

و عمه متفکرانه سری جنباند و جواب داد: خوب البته قضیه، باین سادگیها نیست اولاً این خواهر و برادر حسابهای مالی زیاد دارند و از قرار این مدتی که پدرت درست و حسابی پول خرجی به محبوبه نمیداد. و محبوبه هم با آن گشاد بازیها و بدتر از همه روی آوردن به قمار، مقداری بدهی بالا آورده بود و بناچار از برادرش، پول قرض میکند و مقدمه آن شکایت ها و دادگاه رفتن ها همین زیر قرض رفتن ها بوده و فشار اسدالله خان هم از همان قضیه طلبکاریشون مایه میگیره و حالا محبوبه مونده روی درخت چکنم؟ از طرفی برادره، گلپوش پیش تو گیر کرده و اصرار داره که محبوبه صریحاً بتو بگه که او دایی تو نیست و میخواد با تو ازدواج بکنه و از طرفی پدر تو بهیچوجه حاضر نیست که قضیه نامادری بودن محبوبه رو بشه و میترسه که تو اگر بدونی محبوبه مادر تو نیست، پیرسی پس مادرم کیه؟ کجاست؟ و بخوای بگردی اونو پیداش بکنی و پدرت اصلاً زیر بار این حرف نمیره که تو بدونی مادرت کسی دیگه است و جایی دیگه زندگی میکنه اسدالله خان هم مرتب به محبوبه فشار میاره که هرچه زودتر تکلیفشو معین کنند، یا تو، یا که پول...

کلام آخر عمه مثل پتک توی مغزم صدا میکرد، یا من؟ یا پول؟ یعنی هنوز هم یک دختر با پول مقایسه و معامله میشه؟ گویی غم تمام عالم روی دلم فشار میآورد هنوز نم نم اشکها روی مژه هایم سنگینی میکرد و هر لحظه یک آه طولانی میکشدم و سعی میکردم حالیم بشه که یا من یا پول یعنی چه؟ ای خدای بزرگ هیچکس نمیخواست درک کند که منم آدم هستم و حق دارم راجع به سرنوشت خودم. لاقول خودم تصمیم بگیرم؟

آخ ای پدر که میشناسمت و دوستت دارم، آخ مادر که هیچ نمیشناسمت و نمیدانم کی هستی و کجا هستی و با وجود این دوستت دارم، آیا شما که مطمئن از ادامه زندگی مشترک خود نبودید، کجای کارتون لنگ میشد اگر مرا بدینا نمیآوردید؟ آیا نظام طبیعت بهم میخورد و آسمان بزمین می چسبید؟ و حالا... ای پدر که هنوز هم سرت به مسئولیتهايت فرود نمیآید، آخه چه اصراری داری خود را به تجاهل بزنی و در آتش تجاهل و سماجت بیمورد خود سرنوشت مرا ببازی بگیری و اینطور خودم و احساسم را بسوزانی؟ ای پدر... ای آقا... ای آدمک، من آدم هستم من حق دارم خودم تصمیم بگیرم که با چه کسی ازدواج بکنم یا اصلاً ازدواج نکنم شاید واقعاً دایی اسدالله را که دیگر بیخودی عادت کرده ام به او دایی میگویم صالح بدانم برای ازدواج، خوب در آنصورت تو چه جوابی داری بمن بدهی؟ چرا سنگ جلوی پایم میگذاری؟ و چرا بدت میاید اگر بخواهند راجه به سرنوشت دخترت با تو صحبت کنند؟ و نمیدانم در قیافه ام چه نقشی بسته شده بود که یکدفعه عمه با خنده ای شیرین پرسید آهای کجایی شیرین؟ انگار اصلاً اینجهاها نیستی؟ منم متقابلاً خنده ام گرفت، بخصوص از آخرین فکر مسخره خودم ازدواج با دایی اسدالله، که مسخره تر از این امکان نداشت باز آهی کشیدم و گفتم: آره عمه جون، توی دنیای رنگین خودم سیر میکردم، می بینی عمه که هر کسی برای خودش یک نقشه ای داره و مضحک اینه که همه دعوهاشون سر لحاف ملا نصرالدینه ترا بخدا عمه، الهی فدات بشم آخه یک کمکی بمن بکن... تو تنها کسی هستی که یواشکی شهامت بخرج دادی و راجع به مادرم با من حرف زدی، حالا هم بیا محبت خودتو کامل کن... عمه با تعجب نگاهم کرد و پرسید مثلاً چه کمکی؟ با لحنی سرشار از التماس باو جواب دادم: عمه ترا بخدا اینجوری نگاهم نکن... آخه بابا مگه من چند سالمه؟

والا این بگو مگوها برای عمر زیادیه من اصلاً چکار دارم بکار این و اون که چه نونی بهم قرض میدن یا روی چه حسابهایی، غلط یا درست برنامه چینی میکنند، من اصلاً از این وضع خسته شدم بخدا، بجون بابا اگر یه فکری برام نکنید هرچی دیدید ندیدید عمه بر آشفتم و گفتم:

یعنی تهدیدم میکنی یک وجبی؟ حالا بیا و درستش کن، هنوز از رفع و رجوع آن کار احمقانه ات در نیامدیم بیفتیم توی یک هچل دیگه؟ دلگرفته و عصبی بار التماسش کردم که ای عمه جون غلط کردم، بابا تهدید کدومه؟ آخه من نمی دونم چی بگم، و به چه زبونی بگم که شما بزرگترها هم حرف منو بفهمید عمه همچنان آشفته حال جواب داد آخه به من چه مربوط؟ هزار ماشاالله پدر داری مثل شاخ شمشاد که مسئولیت تو گردنشه، مادر هم، که چی بگم هرچند تا که دلت میخواد! و یکدفعه خودش از این حرف خنده اش گرفت و من که دیدم او لبخند بر لبش نشسته دوباره التماس را از سر گرفتم و گفتم: الهی فداتون بشم عمه جون... راست میگوید، بقول شما هم پدر دارم و هم چندتا مادر اما گرفتاری من هم سر همینه که چندتا بدردم نمیخوره، منم مثل همه بچه های همسال خودم فقط یک مادر میخوام... یعنی اون مادری که مال خودم باشه که هر دقیقه منو پرتم نکنه خونه یک زن دیگه و باز گریه ام گرفت و اضافه کردم، تازه بقول شما، کار احمقانه هم کردم اما انصاف داشته باشید، چاره ای هم داشتیم؟ خوب فکر نمیکنید که بیشتر کارهای احمقانه دنیا از روی بیچارگی انجام میشه؟ با دلخوری دستهایش را بهم مالید و گفت: حوصله ندارم شیرین باباجون تو چند تا عمه داری؟ خوب منم مثل بقیه، تو چه اصراری داری منو توی هچل گله و داد و بیداد داداشم بندازی؟ خوب اون از همه ما قول گرفته که راجع به مادرت حرفی ننیم، برو با خودش حرف بزن که چرا این قرار رو گذاشته؟ با التماس بیشتری گفتم: آخه عمه جون خودتون میدونید که من اینکار رو نمیتونم بکنم، اصلاً بابا یک طوری رفتار کرده که گمان نکنم تا آخر عمرم این شهامت رو پیدا بکنم که راجع به مادرم باهاش حرفی بزنم، پس بیخودی منو سرگردون تر از اینی که هستم نکنید، درسته که بابا از شما قول گرفته حرفی ننید ولی فکر میکنید این قول درستی بوده. که دادید؟ وانگهی خودتون قبول دارید که این قول بهم خورده؟ شاید خواست خدا همین بوده که شما بدون آنکه بخواهید، دلتان بحالم سوخته، اصلاً خدا یاریتون کرده که بمن یاری کنید و اون قول بیخودی را بشکنید؟ عمه مضطربانه حرفم را قطع کرد: قولم را بشکنم؟

_ آره دیگه عمه، خوب اگر قولتون را نشکسته بودید، من از کجا میدانستم مادرم کسی دیگه است؟ عمه نگاه غمزده و خواب آلوده ای به چشمانش داد و گفت: خوب منظور؟

_ منظورم اینکه حالا هم لطف خودتون را کامل کنید... شما، خدا را در نظر بیاورید نه قول بی اساسی را که به پدرم داده بودید. عمه جان، شما دارید می بینید که من چه سرگشتگی دارم و چه عذابی دارم میکشم، آخه خدا را خوش میاد که من بیخودی اینجور زجر بکشم؟ و عمه که تا حدی دلش برایم سوخته بود و در ضمن تشخیص میداد که بیجا حرف نمیزنم با بیحوصلگی گفت شیرین چی از جونم میخوای؟ من باید چکار بکنم که از شر تو یکی اقلا خلاص بشم؟ با دستپاچگی گفتم الهی عمه جون فدات بشم... تو فقط بگو از مادرم چه خبر؟ کجاست؟ چطوری میتونم برم پهلوش؟ عمه نگاه پر حسرتی بمن کرد و گفت: بری پهلوش؟ نه، حرفشو نزن اما آخرین خبری که از مادرت دارم اینکه در تربت جام زندگی آرامی داره... شوهر و چند تا بچه و بعد عمه خنده قشنگی کرد و افزود، و اما میخوای بدونی دایه اصلی تو کجاست؟ اونو شاید بتونی ببینی... بی اختیار دست در گردن عمه انداختم و مشتاقانه سر و صورتش را بوسیدم و گفتم:

_ آره عمه جون میخوام بدون کجاست؟ همین جاست؟ تهرونه؟ همین امروز میشه؟

_ نه عزیزم آخ تهرون نیست که... دائی تو توی مشهد صاحب یک فروشگاهه، و تو که تابستونی نبودی از قرار یکبار هم اومده بوده دم پانسیون سراغ تو ولی منیژه بهش نگفته بود تو کجا هستی... تمام بدنم داغ شده بود و بعید نبود اگر منیژه جلوی رویم بود، گیسهایش را میکندم و آنروز باز هم مدتی راجع به این مسائل که اگر صدبار هم میپرسیدم باز برایم تازگی داشت با عمه صحبت کردم و وقتی از آن جا خارج میشدم، پاک آدم تازه ای شده بودم. و چه حالی داشتم، تا حدی شبیه آنروزی که برای اولین بار از دختر عمه ام شنیده بودم مادر اصلی ام محبوبه نیست از آنروز تا حالا خیلی چیزها عوض شده بود... خیلی از مسائل مطرح شده بود که بمن کمک میکرد تا راه خودم را انتخاب کنم و این راهف از هر طرف که انتخاب میشد، هدف یکی بود، پیدا کردن مادرم... و من در تمام لحظه ها می نشستم و این فکرها را زیر و رو میکردم و ده ها بار حلاجی میکردم و با خود میگفتم... آن زن عزیز... مادرم، حالا زندگی دیگه ای داره و بچه هایی دیگه که بنابراین شاید اصلاً میلش نباشه که منو ببینه، آخه من به چه دردش میخوردم؟ ولی بغضی که راه گلویم را میگرفت، حالیم میکرد که این فکرها بیخوده، من گمشده ای داشتم که تمام سلول های بدنم فریاد میکردند باید پیدا بشه، و در ثانی لابد مادرم هم بیاد من بوده که دائم سراغم را گرفته... آخ کاشکی آنجا بودم، کاشکی نرفته بودم گاجره و سرانجام تصمیم گرفتم بدون آنکه پدرم بویی ببرد بتدریج آن راه میان بر را انتخاب کنم!

از عمه قول گرفته گرفته بودم که مقدمات یک سفر مشهد را فراهم کند و مرا هم با خودش ببرد ولی بدیش آن بود که سال تحصیلی شروع شده بود و من دیگر نمیتوانستم جم بخورم و بخصوص که سال آخر دبیرستان بود و من با یک برنامه حساب شده میبایست کاری کنم که از درسهایم عقب نمانم و عمه بناچار قبول کرده بود که در یک فرصت مناسب که احتمالاً تعطیلی عید میتواندست باشد مرا به مشهد ببرد.

زندگی دوباره ای در خانه مامان محبوبه شروع شده بود که حدس میزدم دوامی نخواهد داشت زیرا آتش اختلاف ریشه دار آنها که مدتی بطور موقت خاکستر فراموشی را رویش پاشیده بودند، هر آن جرعه میزد و آماده بود تا باز شعله ور شود و مامان محبوبه که یک چند مزه ی برگشت شوهر را چشیده بود و دلش نمیخواست این موقعیت از دستش بدر رود باز هم هرچه در توان داشت بکار میبرد که پدر را برگرداند و آرام نگاهدارد ولی گاه بی اختیار مسائلی که پیش می آمد برای هر دوی آنها تحمل ناپذیر بود و جنجال تازه ای را شروع میکرد. نقش ما بچه ها هم بی تأثیر نبود زیرا ما هم بزرگ شده بودیم و طبعاً مشکلاتی داشتیم و پدر گویی عادت نداشت با مشکل بچه ها برخورد کند و غالباً خیلی بیحوصله داد میزد: عجب گرفتار شدیم ها... بابا چی از جونم میخواهید؟ خوب پول میخواهید؟ اینم پول... بقیه چیزها را خودتون درست کنید دیگه ... آخه خودتون یکقدم بردارید... این خودش مشکل بزرگی بود که چه جوری پدر سرانجام روزی حالیش بشه که این حرف دیگه قابل قبول نیست که: پول را روی سنگ هم بذاری آب میشه بله پدر بالاخره میبایست بفهمه که خیلی چیزها با پول قابل خرید و فروش نبوده و نیستند.

و دعوی آنها در مورد من هم تمامی نداشت و مامان محبوبه باز هم بر سر حرف خود بود که مرا در جریان بگذارد و پدر هم اصلاً از خانه فرار میکرد که در آن جریان قرار نگیرد و مامان مرا طوری آماده میکرد که گویی در آینده نزدیکی همه آن برنامه ها را در موردم اجرا خواهد کرد. و حتی گاه وضعی پیش میآورد که دایی اسدالله بیشتر با ما برخورد داشته باشد و چه حالتی داشتم من که در عین دانستن اصل جریان مجبور بودم بروی خودم نیاورم و همچنان بسوزم و بسازم و دم برنیاورم ولی مگر چقدر این وضع قابل دوام است؟

و من چه حدس میزدم باز روزی دیر یا زود آواره خواهم شد، گاهگاهی به بهانه دیدار برادر کوچولویم سری به پانسیون میزدم و ظاهراً منیژه دوست داشت با او آشتی کنم ولی من از یک برخورد کوتاه و حد سلام و علیک پا را فراتر نمیگذاشتم... طلا هم تعطیلات تابستان را خارج از پانسیون بوده و با شروع سال تحصیلی دوباره او هم برگشته بود و کلی حرف داشتیم که برای هم بزنیم مادر طلا ظاهراً طفره میزد کارهای او را درست کند که بتواند بخارج برود ولی طلا با یکدندگی عجیبی میگفت نه، مامان خسته میشه و برمیگرده، اینجا، هرچه باشد سرزمین خودمونه، خلاصه و هنوز راضی برفتن نشده بود. پدرم بیشتر در دفتر پانسیون بکارهایش میرسید و گاهی هم به بهانه سرکشی به کارهایش بمسافرت میرفت و این مسأله باعث دلخوری هر دو زن بود که غالباً خیال میکردند پای زن سومی هم در کار است و یک روز پنج شنبه که از مدرسه بخانه برمیگشتم، وقتی با کلید خودم در را باز کردم، بهوای آنکه شاید در آن ساعت 5/2 بعد از ظهر مامان استراحت کرده یواش و آرام در را بستم و از راهرو گذشتم برخلاف انتظار صدای مامان را شنیدم که با التماس میگفت: آخه نمیشه، چکنم که راضی نمیشه اول فکر کردم پدرم آمده منزل ولی بعد صدای دایی اسدالله بگوشم رسید که با تندی و تشر داد میزد: خوب یعنی میفرمائید بنده تا کی باید صبر کنم؟ آخه اینکه نشد، یعنی شما از این دختر میترسید؟ و مامان باز میگفت ترس؟ سگ کی باشه که ازش بترسم؟ اما یک حسابهایی توی کاره، من باید بفکر زندگی بچه هایم باشم و زندگی ما هم بسته است و به اون آقا... چکنم که او هم حاضر نمیشه، حالا صبر کن فردا و دایی وسط حرفش پرید که: بخداوندی خدا اگر فردا قضیه را تمام نکنی ها؟ یعنی باید جووری وسیله بچینی که همه چیز مطابق میل من تمام بشه، فهمیدی؟ اینهمه صبر کردیم، باشه فردا را هم روی اینمدت و مامان قول داد که فردا هر طور شده مطابق میل او رفتار کند.

دل توی دلم نبود که چه خبر شده؟ تمام بدنم میلرزید؟ و جرأت نداشتم از توی راهرو یققدم جلوتر بروم. نمیدانم روی چه احساسی یک دفعه دلم خواست برگردم و از خانه خارج شوم.

یواش آمدم پشت در ولی هنوز در را باز نکرده بودم که سایه ای پشت شیشه های کدر در افتاد و کلیدی چرخید و همزمان با آنکه من دستم به گیره در بود، در باز شد و شادی بدرون آمد و بدیدن او ترسم ریخت و بی اختیار گفتم سلام، منم همین الان وارد شدم و شادی گفت کسی خونه نیست؟

گفتم چرا... لابد مامان هست و همچنان گفتگوکنان از جلوی در گذشتم و صدای مامان بلند شد که: کیه؟ شادی تو هستی؟ و شادی گفت: بله مامان، من و شیرین هستیم و منم با صدای بلند سلامی کردم و با بیحالی عجیبی به اطاقم رفتم... هنوز هم تنم میلرزید و کتابهایم را روی تخت پرت کردم و نشستم لبه تخت... وقتی بخانه میآمدم خیلی گرسنه بودم اما حالا دلم آشوب میشد، چیزی توی گلویم گیر کرده بود که بنظرم میامد یک دکمه را قورت داده ام همانطور پکر و بی برنامه ماتم گرفته و نشسته بودم که شادی انگشتی بدر زد و سرش را از لای در داخل کرد و گفت: مگه چیزی نمیخوری شیرین؟ تکانی خوردم و گفتم "چرا، چرا حالا میام... اما بیخود میگفتم... اصلاً اشتها نداشتم... بشدت دوست داشتم گریه کنم... کاشکی میشد گریه کنم ولی بدبختی آن بود که آن کار هم امکان نداشت ولی بهر جان کندن بود بلند شدم و رفتم آشپزخانه... شادی تازه مشغول شده بود که مامان صدایش کرد... و بعد صدای در بلند شد که کسی خارج می شد، شاید دایی اسدالله رفته بود... اصلاً حوصله نداشتم حتی سرم را بلند کنم... شادی رفت و بعد از چند دقیقه گفتگو با مامان دوباره برگشت و گفت: فردا میریم زرده بند... سرم پایین بود و جوابی ندادم... دوباره گفت نفهمیدی چی گفتم؟ مامان گفت جمع و جور کنید فردا میریم زرده بند... گفتم شما برید، منکه حال و حوصله ندارم با تعجب نگاهم کرد و گفت: باز چت شده شیرین؟ تو که همیشه جاهای خارج از

شهر را دوست داشتی؟ مامان گفت باید همه حاضر بشیم... جواب دادم حالم خوش نیست انگار سرما خورده ام، تمام بدنم درد میکند... شادی نگاهی بمن کرد و گفت: مثل اینکه رنگت هم پریده، اما صبح که خوب بودی، هوا هم که هنوز سرد نشده... ولی همیشه که نیایی... مامان طوری گفت که انگار همه مون باید بریم خصوصاً تو...
خصوصاً من؟ چرا... چرا خصوصاً من؟
مامان گفت: اول از همه به تو بگم... دایی جون هم میاد... حالا هم گویا رفته ماشینشو روبراه کند... شاید هم شب بیاد اینجا که صبح زود از همینجا راه بیفتیم... مامان اینجوری گفت:
در هین موقع شاهد و شوران هم از راه رسیدند و با سر و صدا و شلوغ بازی خود سکوت را شکستند و بناچار مامان از اطاق خود خارج شده و بهشان مژده داد که فردا همگی خیال داریم به زرده بند برویم... بچه ها ذوق کردند و با همان سر و صدا به غذا خوردن نشستند ولی چشم مامان بمن افتاد و پکری مرا دید گفت چته شیرین؟ انگار حال نداری؟ گفتم: بله مامان گلوم درد میکنه، مثل اینکه سرما خوردم... با حالتی بی تفاوت گفت: چه بیموقع... خوب عیبی نداره، قرص بخور تا فردا حتماً خوب میشی... مبادا بگی نیام ها... جواب دادم: خوب مثلاً چی میشه اگه بگم نیام؟ یکدفعه برگشت و چنان نگاهی بمن کرد مثل همان وقتها خردکننده پر از تحقیر و با تمسخر گفت: داشتیم؟ وقتی من میگم باید بیای، بدون که باید بیای، منو که میشناسی؟ نذار اون روی سگم بالا بیاد... و از در آشپزخانه رفت بیرون... خدا شکر که رفت و گرنه شاید جواب بدی باو میدادم... کمی با کوکوی سبزی که سرد شده بودو روغن سبز رنگش ماسیده بود بازی کردم و دیدم واقعاً از گلوم چیزی پایین نمیره... پا شدم و به عذر اینکه حال ندارم رفتم اطاقم... دلم گواهی حادثه بدی را میداد... از دایی اسدالله بعید نبود برای پیشبرد هدف خود خیال ناجوری داشته باشد، از مامان محبوبه هم هیچ بعید نبود برای انتقام گرفتن از پدرم من بدبخت را دست آویز قرار دهد واقعاً انگار بیمار بودم ولی مسلماً تب نداشتم چون بیخودی سردم بود و تمام تنم مور مور میکرد فکر میکردم این دیگه شوخی نیست و باید فکری بکنم... آخه من چه میتوانستم بکنم؟ درست مثل آدم های مریض پتو را دور بدنم پیچیدم و مچاله شدم روی تخت و هی فکر... و هی فکر... صدای پای بچه ها میامد و گفتگوها را می شنیدم عجیب بود که دلم ضعف میرفت و از گرسنگی سرم درد میکرد ولی بهیچوجه دوست نداشتم چیزی بخورم... حالا می شنیدم که شوران و شاهد دعوایشان شده و صدای مامان میامد که چندبار شادی را صدا زد و چون جوابی نیامد دو سه بار پشت سر هم صدا زد شیرین، شیرین کجائی؟ و بناچار بلند شدم و رفتم سراغ بچه ها... و همان موقع شادی هم آمد و سروصدایشان تمام شد و مامان که قیافه ناراحت مرا دید رفت جلوی جعبه دواها که کنار آئینه دستشوئی بود و یک شیشه آسپرین خارجی داد دستم و گفت: این قرص ها خارجی، اثرش خیلی بیشتره، بخور خوب میشی... یک لیوان آب برداشتم و دوباره برگشتم باطاق در را از تو بستم و این بار پتو را بیشتر بخودم پیچیدم و شیشه قرص را هم گرفتم جلوی چشمم یادم آمد که همیشه گفته بودند با شکم خالی نباید قرص مسکن خورد و از خودم پرسیدم خوب چرا نباید خورد؟ مثلاً آدم چطور میشه؟ خدایا آنقدر دلگرفته و ناامید بودم که از زندگی خودم بیزار شده بودم و از وحشت اینکه باز چه خوابی برایم دیده اند، پشتم میلرزید... نه پدر دلسوزی، نه مادری، نه جا و مکانی که بی سرکوفت و منت یا چشم طمع این و آن بتوانم زندگی کنم و درس را بخوانم خدایا اینهم شد زندگی؟ گیرم پنجاه سال دیگه هم یک موجود انگل صفت و مهمل زندگی کرد، خوب آخرش چی؟ مگر نه آنکه بالاخره روزی باید مرد؟ خوب چه بهتر که این مردن همین حالا باشه و حالا که خود مامان مثلاً دلسوزانه قرص سرماخوردگی بمن داده... و من که واقعاً سرما نخورده ام و دلسوزی مامان که بمانند این میماند که بگوید: نمیری تا خودم بکشمت و حال خراب

من که دلم میخواد فریاد بزنم و بنالم که ای مامان آمدی و مرا از گاجره کشوندی و آوردی که چه؟ که اینطور
برایم نقشه بکشی و مرا در دام دایی دروغکی ام بیندازی؟ آه ای پدر کجایی که سراغی ازم نمیگیری؟ و باز هم
نگاهم به شیشه قرص افتاد و لیوان آب را در دست دیگر گرفتم و با یک جهش عصبانیت که داغ و ملتهب حالا دیگه
اشک بود که از چشمم سرازیر میشد سر شیشه را باز کردم توی مشتتم... نگاهی به دور و برم کردم، صدای بچه ها
افتاده بود و حالا صدای مامان میامد که میگفت: شادی من میرم تا خیاطی و برمیگردم... و نگاهم به عکس بابا افتاد
که روی قفسه کتابهایم بود. و باز قرص ها... و من خیال داشتم همه را یکجا بخورم بهترین فرصت بود زیرا بچه ها
هم بسر وقتم نیامدند و مامان هم که رفته بود بیرون و تا برگردد... آه همه از دستم راحت شده اند و بعد فکر
کردم چیزی بنویسم که مثلاً کسی مسئول مرگ من نیست... و بدنبال خودکار و کاغذ چشمم به دفترچه شعرهایم
افتاد که همه جا از بدبختی و دربدری و حسرتهایم حرف زده شده بود و بعد یک تنبلی که برای چه بنویسم؟ چه
اهمیت داره که چی فکر کنند. تازه چرا مسئول نیستند؟ اگر اینها همه این آدمک ها مسئول خوشبختی و بدبختی و
مرگ و زندگی من نیستند پس چه کسی هست؟ بذار اقلأ یکخورده دلشان بسوزد و راستی، دل کی بیشتر میسوزد؟
هیچکس شاید کمی پدرم... شاید طلا... آه

شاید مادرم حسرت دیدارم را داشته که دایی را برای جستجویم فرستاده... مادرم خیلی غصه خواهد خورد... خوب
یک خروار غصه اولین و آخرین هدیه برای مادرم... و در بین این فکرها و هق هق گریه های تنهایی یکی از قرص ها
از کنار دستم افتاد توی لیوان و بخود آمدم آه آه آب بدمزه شد خوب دختر لوس و نر خودکشی با آب بدمزه؟ و
یکدفعه یاد ننه مهری افتادم و خنده ام گرفت و بزبان او گفتم: پاشو پاشو دختر احمق، پاشو خودتو جمع کن... گیرم
حالا خودتو کشتی، کلاغها واست سیاه میپوشن؟ پاشو کم ننه من غریبم درآر... بریز بیرون این آت و آشغالها رو،
فردا همه روزنامه ها مینویسند و مردم مسخره ات میکنند که خودکشی با قرص آسپیرین بالا رفتیم آرد بود، پایین
اومدیم، خمیر بود، خودکشی مون همین بود! آه ننه مهری جای خالی... کاش لااقل تو پهلویم بودی و کمی برایت
درد دل میکردم... خوب بالاخره چی شد؟ خودمو بکشم؟ آخه خیلی کارهامو هنور نکرده ام اولاً هنور نماز نخوانده
ام، ثانیاً بهتره یه چیزی بنویسم... ثالثاً بخاطر اینمدمت که ننه مهری را اذیت کردم خوبه بنویسم یه چیزهایی بهش
بدن... و بعد یکدفعه یادم افتاد که مامان خانه نیست اصلاً بهتره بجای هر کاری یه تلفن به بابا بزنم... و بعد هر
تصمیمی را موکول کنم به بعد از تلفن بابا... خودکشی دیر نمیشه ولی هنوز همان دگمه توی گلویم بود و تنم مور مور
میکرد... اسم بابا کافی بود که جان بگیرم... قرصها را دوباره ریختم توی شیشه و پا شدم و همانطور پتو پیچیده آمدم
توی هال که هیچکس نبود، انگار بچه ها هر کدام در اطاقشون استراحت کرده بودند. شماره پانسیون را گرفتم
خوشبختانه بابا آنجا بود و صدای بابا را که شنیدم یکدفعه زدم به گریه و بابا که چند روزی بود از حالم بی خبر بود
نگرانم شده بود و هی میپرسید چیه؟ و آخر سر گفتم بابا من باید پیام اونجا... خواهش می کنم دستور بدید یگ اطاق
برای من آماده کنند من الان میام... پدرم اول قدری من و من کرد و هی خواست دلیل بیاره که همینجا بهتره و باز
مثل آندفعه پشیمون میشم اما بهش قول دادم که اگر تنها زندگی کنم و با منیژه کمتر برخورد داشته باشم پشیمون
نخواهم شد... و دیگه هم معطل نشدم، پدرم باز بهانه می آورد، و گفتم پدر تا ساعتی دیگر آنجا هستم و بعد
بسرعت مشغول شدم و کارهایم را روبراه کردم و هنوز مامان برنگشته بود که یادداشتی مؤدبانه هم نوشتم که برای
چند وقتی میروم پهلوی پدرم و بعد هم سری به اطاق شادی کشیدم و خیلی کوتاه و مختصر باو گفتم دارم میرم و تا
شادی آمد زیادی پرس و جو کند و چون و چرایی بمیان آورد از در زدم بیرون و بسرعت از خانه خارج شدم و فقط

گفتم، شادی حالم خوش نیست و میرم که شاید بدکتر هم سری بزمن... یک یادداشت روی میز گذاشته ام...
خداحافظ و با اولین تاکسی خودم را رساندم به پانسیون... پدرم کارداشت و دو سه نفر در دفترش بودند و من خودی
نشان دادم و رفتم به اتاق طلا... و چقدر حرف داشتیم و طلا تشویقم کرد که یک اتاق مستقل در پانسیون بگیرم و
مثل او و بقیه بچه های دور از خانواده، همانجا بمانم و منم به پدرم همین مطلب را پیشنهاد کردم ولی مگر پدرم زیر
بار میرفت؟ او میگفت کسی که مادر داره که نیاید توی پانسیون زندگی بکنه؟ داد زدم گریه کردم و گفتم پدر چرا
اینقدر اذیتم میکنید؟ خوب بقول شما من مادر دارم، بسیار خوب، پدر هم دارم و مادرم لابد زن شماست، پس شما
چرا که زن و بچه دارید، اینجا زندگی میکنید؟ پدرم که بیحوصله شده بود فریاد زد که: پناه بر خدا چه زبانی بهم زده
تو هیچ معلوم هست طرف کی هستی؟ هر چند گاه میلت میگیرد جایی زندگی کنی و حالا هم میلت کشیده مستقل
باشی، معلوم نیست فردا چه هوسی خواهی داشت؟ در جوابش گفتم: شما چرا اسم این را میگذارید هوس بازی؟ چرا
فکر نمیکنید اینهمه اینطرف و آنطرف چرخیدن من ناشی از بدبختی و آوارگی است؟
پدرم عصبی تر شد و تکرار کرد: بدبختی؟ آوارگی؟ مگر تو مادر نداری؟
ذوق زده گفتم: چرا، چرا، مادر دارم پدر هم دارم، ولی باز هم می بینید که آواره هستم.
و پدر باز هم عصبی مشت بر میز کوبید و داد زد: برگرد برو پهلوی مادرت... و من با التماس گفتم: پس شما هم
برگردید، بخدا اگر شما هم بیاید همانجا میمانم... اصلاً از این بعد هر جا شما باشید هر جا شما سفر کنید، من هم
میام، من دیگه از شما جدا نمیشم.
و پدر در عین عصبانیت خنده تلخی کرد و گفت: دیگه همین کارم مونده بود که از این شهر به اون شهر تو را هم
یدک بکشم... خیلی خوب بجهنم حالا تا من اینجا هستم، بمون، همینجا بمون و باین ترتیب پدرم از ترس آنکه من
راه بیفتم و هر شهری بدنبالش کشیده شوم، راضی شد که اتاقی در همان طبقه که طلا هم زندگی میکرد برایم در
نظر بگیرند و این خیلی محشر بود و از آن پس، باز هم تقویم زندگی ورق خورد و من با دلخوشی اینکه هم کنار و
زیر سایه پدرم هستم و هم از دام وسوسه های مامان محبوبه نجات پیدا کرده ام و در عین حال به منیژه هم کاری
ندارم جز یک سلام و علیک، آن فرم زندگی نیمه مستقل در پانسیونرا انتخاب کردم و این امید در دلم نیز میجوید
که روزی، سرانجام دایم یا مادرم بسر و قسم بیایند یا به هر نحوی شده نشانی آنها را از عمه بگیرم و بلکه بتوانم باب
مکاتبه را باز کنم و من بیچاره از کجا خبر داشتم که باز در دسرهایم تموم نشده، من از کجا میدانستم که...
یکروز که از مدرسه آمدم دیدم اوضاع پانسیون بهم ریخته و برادرم شاپور گریه میکند و منیژه بیحوصله سرش داد
میکشد و طلا مغموم و افسرده بر آستانه در اتاقش خشکش زده و چند نفر با شتاب اینطرف و آنطرف در رفت و
آمد هستند... از طلا پرسیدم: طلا جون چه خبر شده؟ بابام کجاست؟ دیدم انگشت بر لب نهاد و با نگاه متوجه ام کرد
که هیچ نگویم و تا خواستم به اتاقم بروم به محض آنکه کلید را از کیفم در آوردم که در را باز کنم، یکدفعه در
بروی پاشنه چرخید و دو نفر از اتاقم آمدند بیرون و چه اتاقی... درهم و برهم و تمام ورق ورق کتابهایم پخش روی
زمین بود و آن دو نفر گفتند: کجا قایمش کرده ای؟ با وحشت نگاهشان کردم و گفتم: چه چیزی را؟ و آندونگاهی
آنچنان خصمانه به من انداختند که واقعاً بنظر میرسید جسدی را پنهان کرده ام و خودم خبر ندارم نگاهی بدرون
اتاق افکندم و دود از چشمهایم بلند شد، هرچه داشتم زیر و رو شده بود، هرچه داشتم... و یک گلدان پر آب هم
برگشته بود و تمام آبهایم ریخته بود روی ملافه ها و کتابهایم و شاخه های گل هر کدام بطرفی افتاده... با ناراحتی
پرسیدم چه خبره؟ چرا اتاقم را بهم ریخته اید؟ دنبال چی میگردید؟ و یکدفعه داد زدم بابا، بابا، پس پدرم کو؟ و طلا

که دلش بحالم سوخته بود آمد کنارم ایستاد و با درماندگی گفت: شیرین وحشت نکن، پدرت همین جاهاست... محبوبه خانم شکایت کردند که... که یکدفعه یکی از آن مأموران چنان بطرفش برگشت و با خشونت چنان نگاهش کرد که طفلک طلا حرفش نیمه کاره ماند و با خشونت چنان نگاهش کرد که طفلک طلا حرفش نیمه کاره ماند و آن مأمور گفت: هر وقت از شما چیزی پرسیدند جواب بدهید... فعلاً شما هم بیاید آن اطاق... و بناچار دنبال آن مأمورین به اطاق پدرم که جفت دفتر بود رفتیم و پدرم را دیدم که پریده رنگ و عصبی روی مبلی نشسته و با خودنویسش بازی میکند... پدرم هیچ حرف نمیزد... بنظرم آمد چقدر شکسته و پژمرده شده است و باز بنظرم آمد... چقدر عزیز است! گریه ام گرفته بود و گفتم سلام و بی اختیار رفتم بطرفش که خودم را در آغوشش بیندازم که یکی از مأمورین داد زد خانم لطفاً همینجا بنشینید و یک صندلی را نشانم داد که بناچار رویش نشستم ولی چشمم را از روی پدرم برنمیداشتم... پدرم لبخند خیلی کم‌رنگی برویم زد و با ملایمت پرسید: ناهار خورده ای؟ تازه یادم آمد نزدیک سه بعد از ظهر است و هنوز چیزی بعنوان غذا نخورده ام ولی برای آنکه او ناراحت نشود، گفتم: ناهار که نه... ولی یک چیزی خورده ام، گرسنه نیستم و از صحبت ها و آنچه از آن ببعدش پیش آمد معلوم شد که سرانجام بی اعتنائیهای پدرم کار دستش داده و مامان محبوبه بدنال شکایتهای سابق شکایت تازه ای مطرح کرده بوده که بابا برخلاف تضمین و تعهد مخارج و نفقه او و بچه ها را نداده و بعد هم که ناچار شده قبول کرده که بپردازد، چکی را که در وجه حامل نوشته بوده و به مامان داده، بعداً همان چک از کیف مامان که در خانه و در کمدهش بوده بسرقت رفته است و مامان به من ظنن شده که با تبانی بابا چک را برداشته و از منزل آنها گریخته ام... خدایا چه اتهامات شرم آوری من اصلاً بدرستی خبر نداشتم که آنها اختلافاتشان و بعد آشتی کردنهای گاه و بیگاهشان از چه قرار است و بر چه اساسی استوار شده، من اصلاً روحم خبر نداشت که پدرم چه کار کرده و چک کجا بوده است و آنروز بعد از آنکه باز هم همه خورده ریزهای اطاقم را در حضور خودم زیر و رو کردند و چیزی پیدا نشد، و بعد از آنکه چندین بار پدرم تأکید کرد که هر اتهامی را خودش قبول دارد و هیچ رابطه ای بین من و اتهامات او نیست، و مأمورین هم نتوانستند دلیلی برای مجرمیت من پیدا کنند، بعد از گرفتن تعهد که من از تهران خارج نشوم و هر وقت لازم شد خودم را معرفی کنم، موقتی دست از سر من برداشته و پدرم، یعنی تنها حامی و پشت و پناه مرا جلوی چشمهای از گریه ورم کرده ام از خانه خارج کردند و بردند و من باز هم تنهاتر و بدبخت تر نشستم و بر سرنوشت ماتم گرفته خودم دامن دامن اشک ریختم ولی چه فایده؟ من چکار از دستم برمیآمد جز آنکه بنشینم و عاقلانه برای این شوربختی چاره ای بیندیشم... منیژه هم ظاهراً ناراحت بود اما چون او هم دل خوشی از پدرم نداشت، همه اش راه میرفت و غر میزد که: این هم شد شوهر؟ بخشی شانس... حالا با این بچه ای که مونده روی دستم چه خاکی بستم بریزم و طلا جرأتی بخود داد و با بیانی ملایم و هشداردهنده باو گفت: منیژه خانم، حالا که وقت این حرفها نیست... هرچه باشه شوهر شما و پدر بچه شماست... و با شنیدن صدای دلنواز و آرام بخش طلا جانی گرفتم و دیدم، نه، برآستی وقت آن نیست که بنشینم و زانوی غم بغل بگیرم و عین آدمهای ذلیل و بیچاره فقط ناله و نفرین کنم و اشک بریزم در وهله اول باید ثابت کنم که بنده خبری از چک محبوبه خانم ندارم... و در ثانی برای نجات پدرم هرچه از دستم برآید باید بکنم و باز هم در مرحله سوم اینکه مجال ندهم این یکی دشمن خانگی هم از اینطرف حالا که میدان را خالی از هر رقیبی دیده، تاخت و تاز را شروع کند و به اسم آنکه بچه بی پدر مانده روی دستش، امور پانسیون را قبضه کند، بابا همانطور که پدر یک بچه فسقلی منیژه بود، خب بابای من آدم گنده که بیشتر بود، مگه من چی از منیژه کمتر داشتم؟ و از آنجا که مبارزه قدرت میافریند، احساس کردم باز هم با نیروی آدم تازه نفس میتوانم

فکر کنم و برای مشکلات چاره اندیشی کنم... و با این محاسبه سریع زود دست بکار شدم و با صدای رسایی که سعی میکردم خالی از هر تشویشی باشد گفتم: منیژه خانوم درسته که ما اختلاف نظرهایی داریم، اما حالا که یک مشکل جدید پیدا شده اولین کاری که میکنیم باید این باشد که صرفنظر از آن اختلاف نظرها، همه مون یک هنری بخرج بدهیم که زندگیمون داغون نشه... شما بچه دارید، درسته، منم مدرسه باید برم، بنابراین کارها را قسمت میکنیم، من بعد از ظهرها که از مدرسه برمیگردم قول میدهم هیچ جا نرم و همینجا توی دفتر به تمام حساب و کتابها برسم، پدرم بمن سفارش کرده که باید بدون احساس خستگی بکارهایش برسم، اینهاش اینهم کلید صندوق خودشه که در حضور مأمورین داد دستم که از این ببعد تا وقتی خودش نیست من مسئول امور مالی پانسیون باشم و شما هم... خوب دیگه، لطف کنید و صبحها که من نیستم... به پانسیون و به بقیه کارهای مربوطه اش برسید... آشکارا دیدم که بعد از این سخنرانی منیژه با چنان نگاهی براندازم کرد که انگار میخواهد بگوید: چه غلطهای زیادی میخوام سر به تنت نباشد... چه آدم شده برام! ولی خوشبختانه منیژه این حرف را نزد و اصلاً انگار نه انگار من چنان کنفرانسی داده ام... مدتی توی فکر بود و فیلسوفانه سری جنباند و گفت: خلائق هرچه لایق... آنقدر بمونه اون تو عاقبتو بدونه، کسیکه دو تا زن و چندتا بچه شو ویلون کنه، سزاش بهتر از این نمیشه اما راجع به امور پانسیون... خوب حالا که کلیددار سرکار هستید تکلیف معلومه دیگه، بعد هم پا شد و رفت به طبقه بالا که غذایی به شاپور بدهد و او را بخواباند... خدا میداند چه شبهایی بر من گذشت... این برایم خیلی سنگین بود غم بی مادری را بوسعت تمام لحظه های عمرم و با همه تلخی چشیده بودم، آیا برایم کافی نبود؟ و حالا هم غم بی نهایت سنگین بی پدری؟ نه، زبانم را گاز گرفتم، خدا نکند... بی پدری یعنی چه؟ بقول طلا سوء تفاهمی شده و برطرف میشود و بدنبال رفع این سوء تفاهم چه ها که نکشیدم... مامان محبوبه بعد از آنکه مطمئن شد بابا را بازداشت کرده اند و خیالش از این حیث راحت شد که من به نهایت بیکسی و درماندگی رسیده ام تلفن کرد و با چه لحن مهربان و دلسوزانه ای او هم از سوء تفاهم صحبت کرد او هم برایم گفت از آنچه پیش آمده سخت متأسف و بارها و بارها با قید سوگند، گفت بدجوری پیش آمده و اصلاً منظورش اهانت بمن نبوده و حاضر است هر جوری که من راضی باشم برای رفع این سوء تفاهم هر کاری از دستش برآید انجام دهد برای آنکه بدانم چقدر در گفتارش صداقت دارد گفتم: مامان پاک آبروم رفته، هیچی برام نمونده ولی همه هم از یک سوء تفاهم صحبت میکنند، شما هم همین حرف را میزنید، خیلی خوب، کاری نداره رضایت بدین تا بابام آزاد بشه! و مامان که همچنان می کوشید مهربان باقی بماند. در جوابم گفت: شیرین تو، دختر عاقلی هستی لابد خوب میدانی که بین ما درگیریهایی هست پس انتظار نداشته باش، باین زودی من از شکایتم صرفنظر کنم... اما با تو حرفم بر سر مطلب دیگری است و تو باید لااقل در اینموقع خودت را کنار بکشی... تو باید حساب خودتو جدا بکنی شاید من با تو هزار تا کار دیگه داشته باشم و در اینجا بود که شستم خبردار شد: ای بابا... چقدر از مرحله پرتم... باز همان نقشه کشیدن ها و دسیسه سازیها و با صدایی که از ضعف میلرزید و هر دلی را میسوزاند، گفتم، شما منظورتون اینه که من دست از پدرم بکشم؟ آنهم توی ای موقعیت؟ که چی بشه؟ اگر از پدرم کناره بگیرم بکجا روی بیاورم؟ ها، به کجا؟ به چه کسی؟ و دیگر اشک امانم را برید... چه گریه ای... عجب دختر احمق و ضعیفی شده بودم... و مامان محبوبه هم همین را میخواست بنابراین با صدای نوازشگری گفت: ببین شیرین، گریه فایده ای نداره، حیف تو نیست؟

تویی که به همه ثابت کردی به خانوم بتمام معنی هستی و میتونی توی زندگیت تصمیم گیرنده باشی، تویی که همه مرارت های زندگی رو تا حالا باین خوبی تحمل کردی، تویی که، حوصله ام سر رفت و گفتم خوب، که چی؟ حالا

چکار باید بکنم؟ اینکه چه کسی بوده ام مهم نیست، حالا چه غلطی باید بکنم؟ و او باز هم با ملایمت یک مادر واقعی، دلسوزی برایم کرد: بله راست میگی عزیزم، حالا مهمه، و تو همین حالا باید تصمیم قطعی بگیری، و باید اینو بدونی که من جز خوبی تو هیچی نمیخوام. منتهی بعضی وقتها... خوب اشتباه میشه دیگه... میدونی یه وقت از دست آدم در میره... مثلاً همین موضوع چک، بچون خودت نباشه بچون شادی، وقتی بعداً چک پیدا شد، نمیدونی چه حالی شدم خوب کاری بود که گذشته، می خیلی حرفها را باید حضوری بتو بگم... هنوز یه مطالبی هست که تو تا حالا نمیدونستی و باید قول بدی وقتی دونستی شوکه نشی! باید بینمت شیرین، و غیر از من بچه ها هم میخوان تو رو ببینند، تازه داداش هم با تو کلی حرف داره، پس بگو چه روزی میای اینجا؟

و من با شنیدن کلمه داداش، آنچنان نفرتی در خونم دوید که دیگر نتوانستم آن مکالمه را ادامه دهم و با بیحوصلگی آزاردهنده ای گفتم: خیلی خوب مامان... فعلاً که نمیشه... بعداً یک فکری میکنم... خداحافظ ولی نه آن موقع فکری کردم و نه بعدها فکری بستم زد که مورد پسند مامان محبوبه باشد و او باز هم و باز هم به هر وسیله بود سعی میکرد با من تماس داشته باشد بلکه راضیم کند که با او و دایی اسدالله روابط بهتری داشته باشم و من در عین حال که از دیدن آنها وحشت داشتم و هر رگم فریاد میزد که نه: نه، معذک بخاطر پدرم، بخاطر آنکه بلکه مامان از خر شیطان پیاده شود و دست از شکایتش بردارد، صلاح نمیدیدم که برخورد تندی با او داشته باشم و این وضع مدتها طول کشید و تمام طول پاییز و اواسط زمستان ما سرگرم این موش و گربه بازی بودیم و چند دفعه که با پدرم ملاقات کرده بودم هرچه میخواستم از او حرفی بشنوم که راه چاره ای نشان دهد، همچنان سر بسته مطالبی میگفت و هر بار هم هشدار میداد که مواظب پانسیون باشم و باز هم نه او چیزی برویم میاورد و نه من آن توانایی را در خود میدیدم که بگویم بابا، بشکن این سکوت را. من خیلی چیزها میدانم! و ماه اول زمستان گذشته بود و من با هر فلاکتی بود هم بکارهای پانسیون میرسیدم و هم سعی میکردم حتی المقدور از درسهایم عقب نمانم که البته تلاش مشکلی بود زیرا درسها سخت و حجم مطالبی که میبایست برای سال آخر دبیرستان در حافظه ام بگنجانم نسبتاً زیاد بود و بتدریج احساس میکردم دارم از پا میافتم... کارهای حقوقی پدرم خیلی درهم و برهم شده بود و چون این اواخر در معاملات یکی دو شرکت هم سهام شده بود، حالا با نبودن خودش بده و بستانش قاطی شده و منم که چیزی سرم نمیشد عاقبت به توصیه یکی از دوستان قدیمی، پدرم تصمیم گرفت که یک وکیل بگیرد و با این ترتیب کمی کارها داشت رو به بهبود میرفت که یک بعد از ظهر که از مدرسه بازگشتم دیگر نتوانستم سر پا بایستم سرم بشدت درد میکرد و گویی که از گونه هایم آتش بیرون میزد... سردم بود و لرز شدید استخوانهایم را خرد میکرد... فقط یک لیوان شیر داغ خوردم و افتادم و یکوقت احساس کردم یک کسی دستش را روی پیشانیم گذاشته... بزحمت چشمهایم را باز کردم و دیدم طلاست، طلا گفت بمیرم الهی شیرین، چند ساعته اینجوری!

بزحمت جوابش را دادم و گفتم چیزی نیست... ساعت مگه چنده؟ یکساعت هم نشده که خوابیدم طلا خنده ای زورکی کرد و گفت:

شیرین... ساعت نزدیک ده بعد از ظهره دیدم هیچ پیدات نیست فکر کردم نیستی... سراغتو گرفتم هیچکس خبری ازت نداشت، نگران شدم و اومدم... چرا هیچی نگفتی؟ و طلا... همچنان نرم نرم حرف میزد و من آهسته آهسته بخواب میرفتم... خواب که لابد نه، ولی من که نمی توانستم تکان بخورم، لاقل در آن حالت، هرچه اسمش بود، راحت تر بودم، درد استخوانهایم را کمتر حس میکردم... آرامشی داشتم و یک داغی مطبوعی توی رگهایم میدوید که مثل آتش بود ولی من دوستش داشتم و آرزو داشتم کسی کاری بکارم نداشته باشد و همچنان بیفتم... تا کی؟ تا

کی؟ و این افتادن در آتش سوختن چند روز طول کشید؟ کی آمد؟ کی رفت؟ کی پرستاریم میکرد؟ کارهای مدرسه چی شدند؟ بکار پانسیون کی میرسید؟ پدرم کو؟ کجاست؟ و آن که اینجور مواقع بیشتر از همه و نزدیکتر از همه باید باشد و نیست...مادر؟ آه مادر هم دارم؟ پس کجاست؟ مادر؟ مادر؟ و یکهو از یک کابوس وحشتناک پریدم و احساس میکردم باز طلا بالای سرم نشسته و با آن حرکات نرم و صدای مخملی دارد نوازشم میکند...

چقدر طول کشید؟ گاه میفهمیدم که دکتر بالای سرم میآید... گاه تنم را با آمپول سوراخ میکردند و گاه مواظب من بودند که سوزن سرم از رگم درنیاید کی مواظبتم میکرد؟ طلا؟ عمه هایم یک در میان؟ صدای منیژه هم گاه مشخص بود که حرفی میزد و دستور میداد ولی من حتی اگر بهوش بودم دلم نمیخواست با هیچکدامشان حرف بزنم... اصلاً کاش میتوانستم ازشان بخواهم راحتم بگذارند... سردردها را بهتر تحمل میکردم تا وراجی ها را... ولی قدرت نداشتم حرفم را بزنم، چشم ها را برهم میفشردم و میگفتم بجهنم... هر کاری میخواهند بکنند... منکه دیگه دارم تموم میشم... تموم میشم... ولی بیخود بود، من اشتباه میکردم و باز روز بعد حالیم میشد که تموم نشده ام، و گویی دکتر اظهار امیدواری کرده که دواها دارند مؤثر واقع میشوند آزمایش، پاراتیفوئید نشان داده بود، ولی دکتر میگفت سینه پهلو هم قاطیش شده... یأس شدید... نوعی دیپرس هم قاطیش شده... خوب دیگه چیزی هم مونده که باز لازمه قاطیش بشه؟ آه خدایا ولم کنید... خوب مگه چه انتظاری دارید؟ ای... آدمک ها... مادرم کو؟ مادرم را کنار بنشانید و بقیه بروید دنبال کارهایتان دیپرس یعنی چه؟ پاراتیفوئید یعنی چه؟ ذات الریه، ذات الجنب، خدا خدا، چه اسمهای عوضی بی خاصیتی، فقط اسم مادر یادم مونده... مادر، مادر، و احساس کردم که آدمهای کنار تخت جابجا میشوند و یک آدم دیگه... یک غریبه را نزدیکتر میآورند. و غریبه ابتدا دستش را از روی پتو روی ساق پایم کشید... کمی فشار داد. احمق ها، نمیخواهم ترحم شماها را... ولم کنید تا در سکوت و اشک خودم بمیرم... و اشک از لای مژه های بسته ام بروی گونه پڑمرده ام غلتید... و یک آدمک با دستمال کاغذی اشک هایم را پاک کرد و صدایی گفت شیرین... شیرین چشمتو وا کن... شیرین نگاه کن بین این آقا رو میشناسی؟ و آن صدای عمه اشرف بود... و بعد گوش دادم که دیگر چه کسی حرف می زند؟ هیچکس... گویی هیچکس دیگر توی اطاق نبود... فقط صدای آه و نفس کشیدن دردآلود یک مرد... مردی که نمیدانستم کیست و چرا دستش را روی پایم گذاشته؟ پدرم بود؟ نه، اگر پدرم بود که اینقدر ساکت نمی نشست... آه پدر... و باز اشک بر گونه ام دوید... و باز صدای عمه را شنیدم که گفت: شیرین خواهش میکنم اگه میفهمی چشمتو وا کن... خیلی وقت نداریم... این آقا دزدکی اومده، ترا بخدا برام دردرس درست نکن... بین داری از کار خودم پشیمونم میکنی؟ آخه یه چیزی بگو. بله صدای عمه را خوب میشنیدم، اما منظورش را هیچ نمی فهمیدم... چرا دزدکی؟ کی میتوانست دزدکی بدیدن من بیاد؟ چه احتیاجی به اینکار بوده؟ پشیمون؟ پشیمونی یعنی چه؟ بخاطر چی؟ خوب باید چشمامو وا کنم... ولی انگار یک تکه از کوه کنده شده و روی پالکهایم افتاده... چقدر پلکهایم سنگین و چقدر دردآلودند فقط آنقدر هست که اشک را بیرون میریزند... و باز همه التماس کرد: آخه بگو که باز هم دلت میخواد از مادرت خبری داشته باشی... و من آشکارا لرزیدم... بهرجان کندن بود لای چشمهایم را گشودم و چهره محو و تکیده عمه را بالای سرم احساس کردم... خواستم دستم را بالا بیاورم و دستش را بگیرم، اما نتوانستم... فقط با صدایی که گویی از ته چاه درمیامد... با صدایی که برای خودم نیز ناشناس بودف نالیدم: مادرم؟ عمه، کو، کو ما...د...رم؟ و عمه را دیدم که زانو زد و نشست و گفت خدایا شکر شیرین که حالت میشه... بین شیرین... بین عزیزم این آقا رو بین... و من برای اولین بار مرد ناشناسی را که با مهربانی برویم لبخند میزد و اشک بر مژه هایش برق میزد نگاه کردم نه، او را هرگز ندیده بودم... او را نمی شناختم.

و مرد با تردید و با هستگی دستم را گرفت... کمی فشار داد و با صدایی لرزان گفت: شیرین، من دایی تو هستم... یک آن لفظ دایی برایم تداعی دایی اسدالله را داشت و رو ترش کردم و با همان صدای بی نهایت ضعیف نالیدم، دایی؟ دایی اسدالله؟ و از تکرار آن نام قبل از آنکه کرد که خود را دایی من میدانست چیزی بگوید گفتم: آه نه، دایی اسدالله نه... و عمه با دستپاچگی بدادم رسید که: نه عمه جون، این کسی دیگه است... دایی واقعی تو اینه... بینش... خوب نیگاش کن ولی من نمیتوانستم خوب نگاهش بکنم... فقط قدرت پیدا کرده بودم که از لای پلک های تبارم کمی نگاهش بکنم... و عجب بود که در همان یکذره نگاه، دوستش داشتم... او دایی من بود... او برادر مادرم بود... مادرم... خدایا... من حالیم نبود، چه سعادت بی بالایی سرم ایستاده... چرا باورم نمیاید؟ مرده شور مریضی را ببر! یک عمر منتظر این لحظه بوده ام و حالا... این خیلی بده، این بیعرضگی کامله... نه، مریضی یعنی چه؟ باید خوب بشم... باید قشنگ نیگاش کنم... دایی، دایی خودم و نگاهش کردم... آئی... سیر نگاهش کردم و دستم را روی دستش گذاشتم... کمی فشار دادم... دایی آن مرد مهربان و نازنین... خم شد... آه چه سعادت... این دایی من است که نفسش بصورتم میخورد او مرا میبوسید و قطره ای اشک بر صورتم میچکد... و من در بین پرده اشک، صورتی را می بینم که آفتاب سوخته و زحمت کشیده است... سیل پرپشتی دارد و چشمهایی مهربان... و او وقتی میفهمد که همه چیز را خوب تشخیص میدهم با آرامی برایم حرف میزند و من متوجه میشوم که چند روزی الست تهران آمده و عمه از ترس آنکه اگر بگوش بابا برسد غوغا میکند سعی داشتند وقتی او را بدیدن من بیاورد که میزده، نباشد. کسی از اغیار نباشد. و من حالم مساعد باشد. و من حالم مساعد نبوده و عمه در وحشت آنکه مبادا بدتر شوم و آخر سر ریسک کرده و از بس دلش بحالم میسوخته. گفته شاید برایم بهتر باشد! اندیشیده که شاید همین امید حالم را جا بیاورد. و بزنگی برم گرداند. ولی کی؟ چه جوری؟ و مدتی در تب و تاب این برنامه بوده اند و این ساعت مناسبترین بوده است! و من در مناسبترین لحظه عمرم، واقعاً بیماری را پس زدم و از ورای یک پرده غبار آلود درد و رنج، دوباره بزنگی برگشتم. خدایا چه نیروی مرموزی بود؟ چه جادویی در این رابطه هست که من با آنهمه غم، با آن همه یأس و خستگی باز احساس کردم دوست دارم زندگی بکنم. و این شیرین ترین لحظه پس از آنهمه ناامیدی بود و عمه قول ها داد که باز هم بشرطی که حرفی بکسی نزنم این رابطه را حفظ نماید و دایی، برادر مادرم، آن عزیز، آن ارتباط بهشتی پس از آنکه با نرمترین کلماتی که با رعایت حال من میتوانست وجود داشته باشد. برایم حرف زد، از مادرم گفت و اینکه چقدر آرزو دارد مرا ببیند. و امید باینکه در آینده نزدیک این دیدار انجام خواهد شد، خداحافظی کرد.

دایی با رو در بایستی حرف میزد. هنوز رویش نمیشد با من درست و راحت حرف بزنند. آخه من مریض بودم و ناتوان و دایی روزگار سلامت مرا هرگز ندیده بود که بداند چه جوری با من حرف بزند! و من غرق شرمساری بودم. باورم نمی آمد که کسی هم آنقدر مرا داخل آدم بداند که ازم رودربایستی کند. و این مرد نازنین که پیام آور مادرم بود. و من وابسته شدن مجدد را بزنگی مدیون قدم او و محبت او میدانستم. و آن نازنین پس از ساعتی رفت و عمه هم رفت و من غرق در یک نشئه شیرین بودم.. حالا دیگر چشم برهم نهادم نه از آن جهت بود که دوست نداشتم کسی را ببینم. بلکه بخاطر آن بود که بیشتر مزه مزه کنم. بیشتر در نظرم مجسم کنم آن قیافه مهربانی را که دوست داشتم تمام خطوط چهره اش را باز هم بیاد آورم و هر بار که چشمم بسته میشد، لبخندی بر لبهای بیرنگم نقش می بست و باز او را کاملتر می دیدم زیرا تصویر او را در پشت پلکهای بسته ام به تنهایی و سوای چیزهای دیگر دوروبرش در ذهنم نقاشی میکردم و سعی میکردم شباهت های احتمالی او را با مادر

نادیده ام مجسم کنم و این بازی دلپذیری بود که لحظه های ملال را کوتاه میکرد و بمن امید میداد که برای تبدیل این بازی به واقعیت تکانی بخورم و کسالت را از خودم دور کنم! از آن پس دلم میخواست باز هم عمه را ببینم و باز هم طوری دوروبرم خالی باشد که عمه بتواند از آن چیزهایی که من دوست داشتم و فقط مثل یک راز بین ما دو تا بود بیشتر حرف بزند. کسالتم به نحو باور نکردنی رو به بهبود میرفت و چون با میل و رغبت دستورات دکتر را اجرا میکردم دواها خوب تأثیر میکردند ولی ضعف زیادی که داشتم مانع آن بود که از جایم بلند شوم و وکیل بابا دو سه بار بعیادتم آمده بود که خبرهای امیدبخشی داشت میگفت بابا از اینکه نرفته ام به ملاقاتش سخت دلتنگ است و من آرزو داشتم زودتر راه بیفتم و به ملاقات بابا بروم. گرچه قرار نبود که حتی یک کلمه از اینهمه خوشحالی را که در وجودم موج میزد جلوی بابا بر زبان بیاورم ولی بهر حال دیدن بابا خودش محشر بود و دلم لک زده بود که زودتر، هرچه زودتر ببینمش. یواش یواش داشت باورم میشد که من هم پدر دارم و هم مادر... و یکی از روزهای قشنگی که من با ناتوانی ولی امید در بستر نشسته بودم و برای رفع تنهایی کتاب میخواندم، وکیل بابا تلفنی مزده داد که پدرم با قرار وجه الضمان بزودی آزاد خواهد شد. خدایا چه خوشحالی بزرگی... و من واقعاً جان گرفتم... خوب شدنم آنچنان سریع بود که اطرافیان باورشان نمی آمد و من یکروز قبل از آمدن پدرم توانستم حمام بروم... طلا با تردید نگاهم میکرد و میگفت برات باید اسپند دود بکنم... کار خوب شدن تو مثل معجزه میمونه... چندتا مریضی قاطی پاتی و اینطور...؟ نه بابا واقعاً پوستت کلفت بوده که تونستی عزرائیلو جواب بدی... آنقدر جان نداشتی که حتی به شوخی های طلا بخندم... اما خنده روی لبهای بی رمق من جا واکرده بود و دلم میخواست همه اش بخندم. دلم میخواست همه بدانند که چقدر خوشحالم و چه امیدی جای آن همه یأس را پر کرده است... آن یأس سیاهی که میرفت تا مرا نابود کند و آنچنان مریضم کرده بود که عمه بیچاره ام ترسیده بود مبادا بمیرم و خبر خوشحال کننده ای از طرف مادرم نشنوم! خوب من تا اینجا ممنون آن بیماری سر در گمی شده بودم که با همه تب و سختی و درد عذاب دهنده و آب کننده اش باعث شده بود تا عمه دستپاچه شود و با دایی من تماس برقرار کند و او را ببالیم بکشاند... ای خدای بزرگ یعنی این مریضی من اینقدر حکمت داشت؟ و یاد پدرم افتادم که گاهی بمناسبتی میخواند: عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد و حالا این عدو... این مریضی عجیب باعث شده بود تا آنچه را که در تمام مدت عمر و سلامتی از من دریغ کرده بودند، بمن هدیه نمایند و روزیکه پدرم از در وارد شد... من با پای لرزان و چهره ای که از اشک خیس شده بود، خودم را در آغوش انداختم... پدرم چقدر تکیده شده بود. گویی او هم مثل من مدتی مریضی کشیده است. در آنروز خانه ی پانسیون ما شلوغ بود و همه بدیدن پدرم میامدند و من هنوز ناتوان تر از آن بودم که پا پپای آنها بنشینم و از همه آنچه بر او گذشته بود و بر ما گذشته بود آگاه شوم. گاه می نشستم و با ذوق زدگی به پدرم نگاه میکردم و چشم بهدانش میدوختم و لحظاتی بعد که خسته و ملول احساس میکردم سرم دارد گیج میرود. دوباره به اتاقم برمیگشتم. طلا آنقدر خوشحال بود که گویی پدر خودش بازگشته است و من رویم نمیشد جلوی او خیلی از پدرم حرف بزنم و پدرم بزودی به کارهای عقب افتاده اش مسلط شد و از نظر وضع داخلی هم چون در غیاب پدرم و دوران مریضی من خواه ناخواه منیژه بیشتر در کارها دخالت کرده بود، و بهمین نسبت تماسهایمان نیز بیشتر شده بود، حالا که پدر برگشته بود ما اغلب غذا را دور هم میخوردیم و ساعتی بعد را هر کس به اتاق خودش میرفت و من از وقتی کمی بهتر شده بودم، سعی می کردم که درسهای عقب افتاده را با کمک دوستانم که بدیدنم میامدند یا تلفنی اشکالاتم را جواب می گفتند، سر و سامانی بدهم و به محض آنکه دوران نقاهت هم سپری شد و دکتر اجازه داد بمدرسه بروم همانروز عصر بجای آمدن بخانه یکسره رفتم منزل عمه اشرف و باز

التماس که از مادرم چه خبر؟ دائمی کی دوباره تهران میاید و عمه بیچاره سعی میکرد بهر زبانی شده حالیم کند که با برگشتن بابا، دیگر مقدور نیست که دایی بتهران و بدیدن ما بیاید پس باید صبر کنیم در یک موقعیت مناسب... و من چه لحظه هایی را که در چه التهایی سر میکردم تا بلکه برسد این لحظه مناسب. و پدر نازنیم متأسفانه بزرگترین سد راه من بود! چه میتوانستم بکنم؟ هر وقت. بهر مناسبتی مثلاً خودم را لوس میکردم و با التماس ازش میخواستم اجازه بدهد یک مسافرت مشهد بروم... پدرم ابرو درهم میکشید و اخم میکرد و میگفت: حالا؟ وسط سال تحصیلی؟ خیلی کم غایب شده ای که حالا هم هوس سفر به کله ات زده؟ نه. اصلاً حرفش را هم نزن... و ظاهراً هم حق با پدرم بود و حرف من در آن موقعیت خیلی غیرمنطقی بود و عمه هم که از ترس بابا دیگه جیک نمیزد و اصلاً گاهی طوری با من برخورد میکرد که اصلاً انگار نه انگار... و من تمام امیدم به تعطیلات عید نوروز بود... و روزهای بعد از آن زیرا در سال آخر دبیرستان، ما تقریباً از عید به بعد و تا امتحانات خرداد ماه تعطیل بودیم! و یکروز عصر دیدم بابا یکی از دفترهای مرا برداشته و دارد ورق میزند. فکر کردم سرش به تمرینات درسهایم گرم شده ولی نه متوجه شدم بابا آهی کشید و دفتر را به آرامی روی میز گذاشت و رو بمن کرده و گفت: شیرین تو مگه چه کمبودی توی زندگیت داری که اینهمه از غم و دلتنگی و انتظار چیز می نویسی؟ یکباره فهمیدم آن دفتر دفتر درسی نبوده و یکی از دفترهایی بوده که من معمولاً چکنویس شعرها و بعضی یادداشتها را تویش مینوشتم و خوشبختانه هیچوقت جرأت نکرده بودم بصراحت اسمی از انتظار کشنده ام ببرم ولی بفکرم رسید که موقعیت خوبی است و شاید بشود با بابا حرف بزدم... گفتم بابا... شما هیچ میدانید که برای یکدختر غیر از وسایل خواب و خوراک و پول تو جیبی یک مسائل دیگه ای هم مطرح میشه؟ بابا گویا منظور مرا عوضی متوجه شده زیرا یکدفعه رنگش قرمز شد و گفت: نفهمیدم مگه تو چند سالته که باید چیزهایی دیگه هم برات مطرح باشه؟ و حالا نوبت من بود که از خجالت سرخ شوم و زود جلوی اندیشه ناجور بابا را گرفتم و گفتم: بابا. چرا بدجور برداشت میکنید؟ آن چیزی که من یا هر دختری ممکنه احساس بکنه هیچ ربطی به سن و سال نداره! در اینحال از جایش بلند شده و هیچ نمی فهمیدم چرا عصبی و ناراحت توی اتاق قدم میزد و من می دیدم که لب خود را میجوید و رگ بالای شقیقه اش تند تند میزند. یکدفعه جلویم ایستاد و با تندی پرسید: خوب. پس به چی ربط داره؟ و من بی اختیار گفتم بهمه چیز... بآن چیزی که من شاید هیچوقت نداشته ام! شما خیلی چیزها را بمن داده اید اما آن چیزی که من از دو سالگی... که یکدفعه برق از چشمم پرید و دست بابا بالا رفت و آنچنان سیلی بصورت من نواخت که تا چند لحظه ندانستم چه باید بکنم؟ و بعد حرف نیمه تمام من بصورت سیل اشک از چشمهایم جاری شد و بعد از یک بارش سیل آسای اشک چشمم را که باز کردم هیچ کس توی اتاق نبود... بابا در را بهم کوفته و رفته بود و باز من نتوانسته بودم حتی یک کلمه حرف دلم را بزدم یا یک کلمه حرف حساب از پدرم بشنوم! و از آن پس با خودم شرط کردم که دیگه هیچ چشم امیدی به بابا نداشته باشم. و بیشتر از همیشه معتقد شدم خودم باید راه حل مشکلم را پیدا کنم. خودم باید به جستجوی مادرم پردازم. مادرم، بله مادری که نمیدانم چرا روی از من پنهان کرده بود و نمیدانستم چرا اینهمه اصرار هست که از من پنهان بماند... و من باید پیدایش کنم... بله پیدایش کنم و بخصوص که سرانجام سر نخ از او پیدا شده بود و من این رشته عزیز ارتباط را نمیبایست ندیده بگیرم و نمی بایست از دست بدهم پس باید باز هم سراغ عمه بروم و عمه هر بار باز هم برای عید وعده ام میداد. و در این آرزوی شیرین زمستان را سپری کردم و از بس بامید رسیدن تعطیلات عید بودم انگار با لحظه ها و روزها می دویدم! گویی یکروز را بسر جایش نرسانیده می دویدم تا روز بعد را از تقویم بردارم و بآن دیروزی بچسبانمش! و اینطور مشتاقانه دویدم تا بهر حال به اسفند ماه رسیدم و عمه که از مدت ها پیش گوش بابا را

پر کرده بود در تلاش تهیه بلیط مشهد بود و بابا گمانم باز هم نه و نوبی کرده بود ولی عمه که میدانست اگر باز زیر قولش بزند احتمال داشت خودم به تنهایی به مشهد روانه شوم، به بابا قول داده بود همه جا مرا زیر نظر داشته باشد و با خودش ببرد و با خودش برگرداند و باین ترتیب بود که من و عمه روانه مشهد شدیم و فقط خدا میداند طول راه را من با چه شوقی رفتم و چه حالی داشتم؟! و عمه دیگرم که در مشهد اقامت داشت منتظر ما بود ولی از برنامه ای که بین من و عمه اشرف در جریان بود اطلاعی نداشت و عمه اشرف هم سفارش کرده بود بخاطر بابا، هیچ حرفی به هیچ کسی نزنم... و من حاضر بودم جانم را بدهم و اعتماد و یاری عمه اشرف را از دست ندهم! روز سوم ورود ما بود که از بس به عمه نق زدیم، ترتیبی داد که تنها من و خودش بعنوان خرید از خانه خارج شویم و من سر از پای نمی شناختم که زودتر خیابانها را طی کنیم و به فروشگاه داییم برسیم... بدبختانه یک مزاحم هم همراه ما آمده بود که دلم میخواست سرش را بکنم... یکی از پسر عمه ها که مدام سر بسر من میگذاشت، لج کرده بود که هر جا من بروم، همراهم بیاید... این پسر عمه. یعنی محمود بقول عمه وقت جیک جیکش رسیده بود و خود نمایی! تقریباً همسن و سال خودم بود و شاید چند ماهی بزرگتر و خیلی پیله میکرد که هر کاری من بکنم حتماً دخالتی بکند و اظهار نظری بنماید... بزور مرا به مشاعره میکشاند و سعی میکرد بهمه حالی کند هیچی بارم نیست! و چند دفعه هم برای حفظ آبرو در لحظه های بن بست مجبور شده بودم از شعرهای خودم چیزی سرهم بندی کنم و بهش جا بزنم که چون حاضر نبود اصلاً فکر کند و بپذیرد که منم چیزی باسم شعر بدم. بناچار قبول میکرد که مثلاً شعر نو است و او تا بحال نشنیده بوده! و آنروز که محمود کار و مشغولیاتش را رها کرده بود و حتماً میخواست که با ما بیاید. آخرش به التماس افتادم و او که می دید من آنهمه ضعیف و زبون شده ام، کیف میکرد و سرانجام رضایت داد که همراه ما بیاید ولی تا سناباد و از آنجا او برود منزل دوستش و ما بدنبال کار خود برویم و من همه ترسم از این بود که او منصرف شود و عمه اشرف هم صلاح نداند در حضور او به مغازه داییم که چند خیابان آنطرفتر بود برویم توی تاکسی محمود دست از نیش زدن بر نمیداشت و عمه از رنگ برافروخته و نگاههای پر از التماس من بحال خرابم پی برده بود، با تحکم به محمود دستوراتی داد که او چاره ای جز پذیرفتن نداشت و عمه یک پنجاه تومانی هم کف دستش گذاشت که دستوراتش را انجام دهد و تقریباً او را از تاکسی هل داد بیرون و باصطلاح فرستادش پی نخود سیاه! و محمود وقتی میخواست پیاده شود. برگشت و چنان نگاهی به من کرد که یعنی برو، پدری ازت در آرم که خودت حظ کنی! و من با التماس نگاهش میکردم که یعنی: حالا تو برو... تو گورتو گم کن... بعدها هر غلطی خواستی بکن...! و محمود خدا را شکر رفت و من بی اختیار دست عمه اشرف را گرفتم و یواشکی بوسیدم و عمه لبخندی زد و گفت: خوب. تا اینجا که داره جور میشه... بامید خدا دیگه مشکلی سر راهمون سبز نمیشه! و سر خیابانی که لازم بود از تاکسی پیاده شدیم و از آنطرف خیابان خواستیم بگذریم و از ماشینها رد شویم و بطرف دیگر خودمان را برسانیم. یکدفعه مشکل باز هم سبز شد! صدایی شتاب زده متوقفمان کرد و آن صدای محمود بود که داد میزد. خاله جان. خاله جان. و عمه عصبانی و دستپاچه برگشت و داد زد چته محمود؟! تو اینجا چکار میکنی؟ و محمود که قیافه ای برافروخته داشت خنده را سر داد که: شما گفتید تمبر هندی و سماق براتون بخرم. اما نگفتید چقدر؟

عمه بی اعتنا به حرف او پرسید: تو از کجا فهمیدی ما اینجا میاییم؟ ها؟ نکته مغازه آقا بنکدار که میخواستی این چیزها را بخری اینجا است. نه؟ خاله جان... ولی از خودتون شنیده بودم که توی این خیابون کار دارید. منو باش که تازه راهمو دور کردم و اومدم سر راهتون خودمو رسوندم!! و عمه که ادامه صحبت رابی فایده می دید گفت: خوب.

ممنونم که زحمت کشیدی. شاید پولت کم بوده. بیا اینم پنجاه تومن دیگه. از هر کدوم یک کیلو بسه... خوب ما کار داریم... ظهر خونه می بینمت... خداحافظ.

و بدون اعتنا به او بی اختیار بیک مغازه که سر راهمان بود و گویا یک خرازی فروشی بود وارد شدیم. در آن ساعت صبح مغازه دارها با فراغ خاطر بیشتری بمرتب کردن اشیاء درون ویتترین های مغازه مشغول میشوند و فرصت خوبی بود که ما به هوای دید زدن قفسه ها و ویتترین چند دقیقه ای مکث کنیم و خوب مواظب باشیم که محمود رفته یا نه و بمحض آنکه مطمئن شدیم محمود از پیچ خیابان هم گذشت و دیگر حتی رنگ لباسش هم پیدا نبود. ما هم از مغازه زدیم بیرون و صاحب مغازه بدنبال ما صدایش را بلند کرد که خانم چه فرمایشی داشتید؟ الساعه میام خدمتتون ولی ما با یک عذرخواهی کوچک آمدیم بیرون و راهمان را کج کردیم بطرف اولین کوچه ای که همان نزدیکی بود و از وسط های کوچه دوباره با یک دور زدن مختصر و ورود به کوچه ای فرعی از کمرکش خیابان سردر آوردیم و من که بلد نبودم ولی عمه میگفت فروشگاه دایی همین حدودها باید باشد و مردم در حال و هوای عید در خیابانها وول میخوردند و گرچه هوا سوز گزنده ای داشت و با وجود گذشتن سه روز از عید هنوز خیابانها مملو از جمعیت زوار بود که کاری نداشتند جز در خیابانها پرسه زدن و جنس قیمت کردن. فقط بعضی از مغازه ها صاحبانشان به سفر رفته بودند یا بخاطر عید تعطیل کرده بودند ولی اکثرشان بخاطر فروش زواری ایام عید باز بودند و من خدا خدا میکردم دایی من هم از آنهایی باشه که بخاطر زوار تعطیلی عید نگرفته باشد! فروشگاه دایی لوستر فروشی بود و وقتی از دور نئون سر مغازه را دیدم که در روشنایی روز خاموش و روشن میشود و از دور موجودیت خود را با برق زدن ابراز میدارد آنقدر ذوق کردم که بی اختیار چند قدم از عمه جلو افتادم و عمه با خنده گفت: آهای... چت شده؟ با شرمندگی برگشتم و گفتم: هیچی عمه. فقط دلم میخواد زودتر برسیم. و او با مهربانی دستم را گرفت و گفت: آرام باش. الحمدلله رسیدیم و خدا را شکر مغازه هم بازه. اما تو باید خونسرد باشی و من قول دادم خونسردیم را حفظ کنم و با هم از در فروشگاه داخل شدیم و من بدرستی مطمئن نبودم که آیا از آنروز مریضی و گنجی چیزی از قیافه دائمیادم مانده. یا نه؟ خاطره آنروز آنقدر برایم محو بود که گویی واقعاً آن لحظه کور بوده ام.

فقط یادم مانده بود که دائمی چشمهای مهربانی داشت. قدش گویا بلند بود، سبیل هم داشت و بمحض ورود به آن فروشگاه که غرق نور و طراوت نوروز بود چشمهایم را به گوشه ای دوختم که میز بزرگی آنجا بود و دو مرد هم آنجا نشسته و صحبت میکردند ولی نمیتوانستم تشخیص بدهم که کدامشان دایی من هستند؟ عمه هم به همانجا نگاه میکرد ولای در نگاه او هم آن آشنایی لازم را ندیدم! نکند اشتباه کرده بودیم و عوضی باین فروشگاه وارد شده ایم! ولی یکدفعه عمه چهره اش گشوده شد و من بدنبال نگاهش که جان گرفته بود، در قسمت دیگر فروشگاه مردی را دیدم که دری را باز و بسته کرد و برگشت بطرف میزی که آن دو نفر هم کنارش نشسته بودند و عمه جلو رفت و من هم بدنبالش و دایی که در ابتدا ما را شناخته بود تا چهره عمه را در پس چادر تشخیص داد و بعد مرا بجای آورد هنوز بطرف آن میز نرفته، راهش را کج کرد و با گامهای بلند آمد طرف ما... خودش بود. همان قد بلند سیبیلو! چه حالی داشتم و چه قلبی! ولی چه خوبستن داری کردم که از خودم این انتظار نمیرفت... دایی سلامی به عمه کرد و آنچنان برایم آغوش گشود که گویی ساعت هاست منتظرم نشسته! آن دو مرد که احساس کردند میهمانی برای دایی آمده است از جا پا شده و پس از تکان دادن سر و خداحافظی آماده رفتن شدند و دایی ما را تعارف کرد کنار همان میز و آنها هنگامی که از کنار ما رد می شدند، با نگاهی براندازمان کرده و خارج شدند! چگونه میتوانستم

تفسیر کنم آن لحظه هایی را که آنجا نشستم و دایی با شرمندگی از ما با چای و شیرینی عید پذیرایی کرد؟ چگونه تفسیر کنم آن لحظه ای را که وقتی من با شرمندگی و تردید و التماس از دایم راجع به مادرم پرسیدم، دایی رنگش برافروخته شد و چشمانش برق زد و گفت: قراره که بیادا! و من مشتاقانه پرسیدم کی؟ دایی جون کی؟ چگونه تفسیر کنم جواب او را؟ دایی مکتی کرد با تائی بمن گفت که مادرت هفته اول عید را باید آنجا باشد... چند سال است بین خودشان این رسم را دارند که یک هفته دید و بازدید عید را مسافرت نروند و بعدش بزیرت و پابوس امام مشرف میشوند و تو باید صبر کنی تا بیایند... و چگونه تفسیر کنم حالتی را از اینکه می شنیدم سرانجام چند روز دیگر مادرم را خواهم دید و نیز چه بگویم از اینکه می دیدم باز هم دعوت می کنند به صبر و باز انتظار، انتظار! و سرانجام رسید آنروز... قرار شده بود بمحض آمدن مادرم، دایم بمنزل عمه تلفن کند و فقط جریان را به عمه اشرف اطلاع دهد! و عمه اشرف با توجه به شرایط و احوال قرار گذاشته بود که آنروز بعد از ظهر برویم منزلشان... یعنی منزل دایی و آنروز ظهر مگر من غذا از گلویم پایین میرفت؟ هیجانی داشتم که با همه هیجانات گذشته فرق داشت... فکر میکردم یعنی ممکنه؟ واقعاً آیا رسیده بود آنروزی که بعد از آنهمه سال من... من یعنی شیرین بی مادر. مادرم را پیدا کنم؟ خدایا این باور کردنی بود؟ و چون از مدتی پیش، به تشویق و راهنمایی طلا، نذر کرده بودم که اگر مادرم را پیدا کنم، حتماً دو رکعت نماز هزار قل هو الله بخوانم. طلا گفته بود خیلی این نذر اهمیت دارد و نماز هزار قل هو الله هم رد خور ندارد که هر مرادی را برآورده میکند... و آنروز عجیب دلم میخواست از همه کناره بگیرم، هیچکس نبیند، و یک گوشه خلوت پیدا کنم و بیفتم بخاک خدا... التماس کنم، گریه کنم، نماز بخوانم و هرچه دعا بلد هستم بخوانم که خدا مشکلی هم اگر هست برطرف کند و من مادرم را ببینم! ولی نماز حضور قلب می خواهد و بخصوص آن نماز که وقت زیاد هم لازم داشت و فراغت خاطر و خود خدا میدانست در آن ساعتها من یک آشفته ی گیج و منگ بودم که نه کسی را می دیدم و نه صدایی را می شنیدم جز صدای عمه اشرف که بگوید: شیرین پاشو تا بریم... چند بار محمود اذیتم کرد که شیرین حواست کجاست؟ چرا ماتت برده؟ و عمه اشرف باو نهیب میزد که، پسر تو چکار بکار شیرین داری؟ امروز مهمونه و صد ساله دعاگو... ولش کن بحال خودش... و همه بفهمی نفهمی متوجه شده بودند که من حواسم سر جایش نیست و آخر سر پا شدم و رفتم باتاق دیگر و برای آنکه کاری بکارم نداشته باشند، وضو گرفتم و ایستادم به نماز... ولی خدا میداند که آن نماز یک نماز معمولی و قراردادی و همیشگی نبود... من از دست زخم زبانه بدرگاه امن خدا پناه برده بودم و بر این بی پناهی خودم چنان گریه ام گرفته بود که بمحض آنکه چادر را روی صورتم کشیدم و به نماز ایستادم، سیل اشک بود که از چشمهایم جاری شد... چه گریه ای... خوشبختانه کسی آن اتاق نبود و گرنه بیخبر از عالم من چه بسا که دستاویزی پیدا میکردند برای خندیدن و مسخره کردن... دلم آنچنان آتش گرفته بود و با خدا چنان بیواسطه گفتگو میکردم که گمان کنم آن لحظه آن ارتباطی که من داشتم از هر نماز و از هر مناجاتی خالص تر بود و دلم میسوخت که چرا لااقل حالا که این چنین خوشحالی مبارکی قرار است برای من پیش بیاید، چرا حق ندارم لااقل حرفش را بزنم... چرا نباید ظاهرش کنم؟! چرا باید اینقدر فشار بر اعصاب خودم بیاورم که کسی بویی از آن نبرد و چه اشکی...! و در بین حق هق گریه ها، یکهو صدای همه اشرف را شنیدم که داد میزد... شیرین، شیرین کجایی دختر؟! دیر میشه ها... و من با شرمساری و عذرخواهی از خداوند، بآن بهترین و خالصترین نیایش خاتمه دادم و آبی بصورت زدم و چند دقیقه بعد جلوی عمه اشرف ایستاده بودم و با خنده می گفتم، من حاضر عمه جون... و عمه هم چادرش را بسر کرد و چون قبلاً زمینه سازی لازم را کرده بود و گفته بود که به یک عید دیدنی از دوستان قدیمیش میرویم، کسی مزاحم ما نشد!

منزل دایی را با دشواری پیدا کردیم و یکی از خانه های تازه ساز و مصفای حدود ملک آباد بود و من که بدرستی اسم خیابانها را هم بلد نبودم ولی عمه همه جا را می شناخت و وقتی جلوی آن خانه قشنگ تازه ساز از تاکسی پیاده شدیم گویی توی سینه من قلب نبود، بلکه کبوتری بود که پر پر میزد و میخواست خودش را از آن زندان استخوانی نجات دهد... تمام طول راه صلوات فرستاده و زیر لب هرچه ورد و دعا بلد بودم خوانده بودم که هیچ اتفاقی نیفتد... حتی ناخنهایم درد میکرد... تمام رگهایم کشیده میشد و بنظرم میرسید دانه دانه موهای سرم بطرف آسمان کشیده شده هر چند لحظه یکبار بی اختیار دستی می کشیدم و موهایم را روی سرم فشار می دادم. عمه که طبق معمول از این حالتها زیاد از من دیده بود، گاهی لبخند برویم می زد و کلامی برای تسکینم می گفت و آنجا... جلوی در... با التهاب و خجالت گفتم عمه قیافه ام چطوریه؟ و عمه با مهربانی گفت: خیلی هم خوبی عزیزم، فقط کمی خونسرد باش، دیگه امروز به آرزوت می رسی... از یادآوری اسم آرزو چیزی نمانده بود که گریه ام بگیره ولی با یک تشر مخفی بخودم، قطره اشکی را که میرفت بر نوک مژه هایم بغلطد، با یک حرکت سر که موهایم را کنار زد، او را هم کنار زدم و لبخندی زدم و گفتم: راست میگی عمه جون... باید قدر این لحظه ها رو بدونم، لحظه های بزرگ به آرزو رسیدن... و همان موقع در هم باز شد و ما بدرون رفتیم و من تصور بودم که مادرم میدانند من بدیدنش آمده ام، همان بالای پله ها در همان مدخل سرسرا ایستاده و آغوش برویم گشوده ولی نه، کسی که آنجا ایستاده بود دایی من بود، همان بلند بالای سیبیلوی مهربان... و خودم را بی اختیار در آغوش دایی جای دادم و پرسیدم: کوش؟ مادرم کوش؟ و دایی با خنده ای شیرین و با آن لهجه شیرین مشهدی گفت: دهه... بهمین زودی؟ حالا بیا تو... و من باتفاق عمه قدم به قدم و با احتیاط و تأنی وارد سالن بزرگی شدیم که پر از میهمان بود... مرد و زن... و من هیچ خوشم نیامدم... من دلم می خواست هیچ کس آنجا نباشه... چرا فقط یکنفر باشد و آن یکنفر مادر من باشد! و من زود او را بشناسم و زودتر از آنکه جانم بلب برسد لبهایم را بر دستهایش، بر صورتش، بر سینه اش بکشانم... ولی چه بد که آن اتاق پر از آدم بود! همه غریبه، من فقط داییم و عمه ام را می شناختم... و آن ها همه که گویا جریان را می دانستند، چشم به من دوخته و تمام عکس العملهای مرا می پائیدند! و من دلخور و عصبی فقط تمام وجودم چشم بود که شاید بین آن جمع زن و مرد مادرم را پیدا کنم! می اندیشیدم چطور باید پیدایش کنم؟ منکه از او هیچ نشانی در دست نداشتم... کسی به من نگفته بود او چه شکلی است و من بیخودی از خودم انتظار داشتم که حتماً مادرم را خواهم شناخت... من فقط یکبار عکس عروسی او را منزل عمه دیده بودم و بعد هم آن عکس را از ترس آنکه بابا الم شنگه ای راه بیندازد، قایم کرده بودند و از آن عکس هم جز خاطره ای محو و تاریک چیزی بیادم نمانده بود! و چرا فکر میکردم مادرم باید زیباتر از همه، چشمگیرتر از همه ی زنهای آن جمع باشد؟ چرا مادرم از جایش برنخاست؟ عجب طاقتی دارد این زن؟ دلم گرفته بود ازش... یعنی میشه مادری توی آن اتاق باشد و بعد از آنهمه سال دخترش را ببیند که از در بیاید تو و از جایش تکان نخورد؟ نه، این باور کردنی نبود، نکند همه اش خواب است که می بینم؟! دایی مرا روی یک صندلی در کنار عمه نشانیده بود و خودش با همه خوش و بش و تعارف می کرد و اصراری داشت که دانه دانه جمعیت آن مجلس را به من معرفی کند... من از عصبانیت و دلشوره داشتم می مردم ولی یاد گرفته بودم که جیک نزنم و خونسردیم را حفظ کنم... زندگی بی سر و سامان و پراضطراب من اینجور بارم آورده بود که به قیمت فشاری که بر خودم وارد میآورم در مسیر خواسته وابستگانم برد باری نشان بدهم و عجیب بود که هنوز هم این برنامه تمامی نداشت... زیر چشم نگاهی به چشمهای نگران همه ام کردم و عمه تشخیص داد که در حال انفجارم... چندتا خانم در کنار هم روبروی ما نشسته بودند که هنوز نوبت معرفی بآنها نرسیده بود که

یکدفعه یکیشان ناله ای کرد و بی مقدمه زد به گریه... همه متوجه او شدند و یکی لیوان آبی بدستش داد و یکی شانه هایش را مالید و او گریه کنان داد زد: ولم کنید، محبت شما بچه دردم میخوره؟ بذارید پاشم و بگردم و بچه مو پیدا کنم، و من نمیدانستم آن زن چه میگوید؟ چرا نمیگذارند او بدنبال بچه اش برود؟ من حالم خرابتر از او بود و گریه ی بی مقدمه او باعث شد عنان اختیار از دست بدهم و منم از جایم برخیزم، عمه دستم را گرفت و گفت بنشین شیرین... بید مطلبی را بتو بگم... ولی تا چشمم به عمه افتاد که او هم اشک بر چشم آورده بود، دیگه معطل نشدم و گفتم نه عمه جون... دلم گواهی میده این خانوم مادر منه... ولی چرا نمیخواه منو ببینه! چرا من جلوش نشسته ام و او باید دنبالم بگرده... و عمه خواست توضیح دهد و چیزی بگوید که دستم را از دستش کشیدم و گریه کنان خود را به آن خانم که هنوز دوره اش کرده بودند و سعی میکردند آرامش کنند رسانیدم... بی اختیار گفتم مامان؟ و آن زن چنان ضجه ای کشید که دل سنگ آب میشد... دستهایش را مثل کورها جلو آورده بود و دنبال من میگشت خودم را در آغوشش رها کردم و سرم را در سینه اش چنان فرو برده بودم که گویی دنبال قلبش میگشتم، او را بو می کردم... می بوسیدم و اشک می ریختم و میگفتم مادر... مادر... من شیرین تو هستم! و آن زن که حتماً مادر من بود... آن چنان مرا در آغوش گرفته بود که گویی جزیی از وجودش بودم... مرا میفشرد... به موهایم دست می کشید و یکهو با تردید دستهایم را گرفت، اول دست راستم را... جلو آورد... بالا گرفت و مقابل چشمهایش... دستم را نوازش کرد، بوسید و بعد به آرامی روی زانویش گذاشت و بعد دست چپم را گرفت... بالا آورد، مقابل چشمهایش گرفت... چند لحظه... چند لحظه دست کشید... روی پوست دستم را دست کشید... به آرامی و با سر انگشتان دنبال چیزی میگشت و نوک انگشتانش به جایی از پوست مچ دستم رسید که جای یک سوختگی داغ برداشته بود... دستش را همانجا نگاهداشت... و دستم را بالا آورد و مقابل لبهایش گرفت.

محل سوختگی را هی بوسید... بوسید و اشک ریخت و برای اولین بار به آرامی گفت: شیرین؟ شیرین تویی؟ تویی عزیز دلم؟... و مادرم در آغوش من از حال رفت... همه دویدند... دایم رفت و قطره تقویتی اعصاب آورد... یکی باز شانه هایش را مالیدن گرفت و من عاجز تر از همه کناری نشسته بودم و اشک میریختم... با نهایت درد متوجه شده بودم که مادرم، مادر جوان و زیبایم نمی بیند... مادرم مرا نمی بیند و هیچ کس تا آنموقع چیزی از آن بابت بمن نگفته بود و من چه حالی داشتم...

دلم میخواست بمیرم... ای خدا یک عمر منتظر این لحظه بودم و حالا... حالا من میتوانستم او را ببینم ولی مادرم چشم نداشت، مادرم نمیتوانست مرا ببیند... مادرم مرا از محل سوختگی روی مچ دستم که خودم بیاد نداشتم چرا و چه موقع اینطور شده شناخته بود... الهی بمیرم برای مادرم... خدایا چه میشد اگر من بجای او کور میشدم؟ عمه آمد کنارم و زانو زد و سرم را نوازشی داد و گفت شیرین، خدا بکشم... حالا دیدی چه مصیبتی؟ اشکهایم را پاک کردم و گفتم: عمه، لااقل حالا راستشو بگید... چرا مادرم اینطور شده؟ چند وقته؟ عمه آهی کشید و گفت بخدا قسم درست نمیدانم... دایی هم دلش نمیآمد و هم رویش نمیشده بما چیزی بگه... فقط آنموقع که آمد و تو مریض بودی مختصری جریان را گفت که بعد از یک مریضی سخت اول یک چشمش و بعد هم آن دیگری دید و بینائی شون را از دست میدهند و دایی قسم داد که محض حال و روحیه تو چیزی بهت نگم و البته این را هم گفت که دکترها خیلی امیدواری داده اند که خوب بشه و بعضی ها هم گفته اند: بیاد تهران برای معالجه... با عجله گفتم: خودم خدمتتو میکنم... خودم همه جا و پهلوی هر دکتری لازم باشه میبرمش... اصلاً اگر لازم باشه چشم خودمو میدم به مادرم... و دوباره گریه مجالم نداد و یکدفعه در همین حالی که من و عمه راجع به این بدبختی حرف میزدیم صدای فریاد

مادرم بلند شده بود و به محض آنکه رسیدم نزدیکش و یکی از خانمها بلند شد که من کنار مادرم بنشینم یکدفعه مادرم فریادی کشید و گفت: یا امام رضا... یا ضامن آهو... مٹ اینکه از یه جایی نور میرسه... همه بهت زده و سر تا پا اضطراب نگاهش میکردیم و من خودم را جلوی پایش بزمین انداختم و گفتم: الهی فدات بشم مادر چی شده؟ و دیدم که مادرم با وضع عجیبی سرش را و تمام حدقه چشمهایش را مرتب به یکطرف معین کج میکند... یکجور عجیبی، یک وضعیتی که ما گمان میکردیم صورتش دارد کج میشود... ولی او با اصرار خستگی ناپذیری، مثل کسیکه به تمام سلول های بدنش جهت میدهد، همه صورتش را بطرف گوشه چپ چشمهایش میکشاند مثل کسیکه در یک اتاق تاریک حبس شده باشد و پس از ساعتها بلکه روزها و ماهها تاریکی یکدفعه متوجه شود از یک گوشه اتاق، یک ذره نور بداخل در حال تابیدن است... چطور آن آدم، با تمام وجود تقلا میکند که خودش را بآن روزنه جادویی نور برساند؟ حال مادر بیچاره منم آنطور می نمود... یک تلاش ناخودآگاه، تمام بدنش، و بیشتر از همه تمام اعضاء صورتش را بطرف گوشه چپ صورتش، بطرف زاویه مبهم نوری اندک ولی امیدبخش میکشاند و من میترسیدم چشمهایش چپ شوند دستهایش را گرفتم و بوسیدم و گفتم: ... مامان عزیزم اینقدر خودتو عذاب نده... باید دکتر تشخیص بده و او با عجله گفت: نه، اینو خودم تشخیص میدم... البته هیچی معلوم نیست... فقط گاهی انگار یه روشنی میاد توی اتاق... و من بی اختیار آهی کشیدم و نگاهم به سرتاسر اتاق دوانیده شد که غرق نور و روشنی بود گفتم: خوب مادر جون... مامان خوبم این شاید یک نشونی خوبی... شاید بامید خدا یک مژده جالبی باشه که با معالجه مرتب هر چه زودتر بینایی چشماتون برگرده... حالا خودتونو خسته نکنید... عوضش با من حرف بزنید... آخه مادر اینهمه سال من دنبالتون میگشتم... حالا براتون مهم نیست؟ و انگار خوب و به موقع روی رگ حساس انگشت گذاشته بودم که مادرم رویش را بطرف من کرد و لبخند محزونی زد و گفت: راست میگی عزیز دلم... و اومدن تو از نور چشمهایم هم عزیز تره، آخه چطور برام مهم نیست؟ _ گفتم: پس برام حرف بزن... بزار صدای تو، همه چیزم باشه، همه جونم باشه و آنروز تا اوایل شب منزل دایی بودیم و هر بار که عمه نگاهی میکرد یعنی که: شیرین باشو... _ گویی جانم را میگرفتند و دلم میخواست اصلاً آنجا بمانم... و لااقل آنشب را آنجا بمانم...

چه کسی میتواند بگوید که یکدختر وقتی بزرگ شد دیگر ب مادر احتیاج ندارد؟ آنهم دختری که تمام عمر بدنبال این گمشده عزیز دویده باشد؟ ولی حرف عمه هم منطقی بود و چون قرار بر این بود که بابا چیزی از این مسأله نفهمد، پس لازم بود عاقلانه کار کنیم و بهر حال، پس از گفتگوی زیاد با مادر و قول و قرار برای روزهای بعد، و برنامه معالجه چشمهایش، تازه من وقتی حاضر شدم از منزل داییم خارج شوم که از عمه قول گرفتم قبل از رفتن به خانه برویم زیارت امام هشتم... و آن زیارت آخر شب چه صفایی داشت... چقدر حرف داشتم که برای امام غریب بگویم... چقدر تشکر داشتم که ازش بکنم و چقدر اشک داشتم که بریزم و باز هم التماس کنم برای بعدها... گرچه طبق معمول آنقدر دور ضریح شلوغ بود که امکان نداشت اگر تا صبح هم میایستادم، دستم به ضریح امام برسد... اما همان دور ماندن ولی به امام نزدیک بودن مگر کم عالمی است؟ خیلی دلم میخواست نماز نذری ام را همانجا، در گوشه یکی از رواقها بخوانم ولی عمه مخالفت کرد و گفت آن نماز خیلی ول میکشد و یک جای خلوت و فرصت مناسب لازم دارد و از عمه باز قول گرفتم که وقتی به منزل رسیدیم، هرچقدر هم میهمان داشتیم یا کاری دیگر، بمن کاری نداشته باشه و موافقت کند که من در گوشه ای بروم و نمازم را بخوانم و فقط او مواظب باشه که موقعیکه به سجده آخر رسیدم که باید یک دعایی خوانده شود، چون آن دعای مخصوص را بلد نبودم از حفظ بخوانم او بیاید و کنارم بنشیند و دعا را بلند بلند بخواند تا من کلماتش را همچنانکه سر بر سجده دارم، تکرار کنم... عمه بناچار قبول

کرد و ما با لبهایی که خنده از آن میریخت و با نگاهی که باز هم موجی از اضطراب داشت، بخانه برگشتیم... چقدر مشکل بود اینهمه حرف و هیجان را پنهان کردن و چه مقاومتی میخواست آدم جتی یواشکی کسی را به گوشه ای نکشاند و چیزی بیخ گوشش زمزمه نکند... ولی من قول داده بودم به هیچکس هیچ حرفی نزنم و برای آنکه لااقل با خدا خلوت کنم پس از آنکه هول هولکی چیزی خوردم به عمه اشاره ای کردم و رفتم سر وقت نماز هزار قل هو الله... آنشب هم مثل بیشتر شبها عده ای میهمان برای شام مانده بودند آنجا و همه اطاقها شلوغ بود و آن عمه صاحبخانه گفت شیرین تو که ظهر هم چیزی نخوردی، اقلاً جایی نرو، شام بخور... گفتم عمه زیاد گرسنه نیستم... میخوام برم نماز بخوانم... و دیگر معطل نشدم و رفتم به یکی از اطاقهای طبقه بالا... اطاق پرت و کناری بود و کسی زیاد آنجا کاری نداشت و من بتوصیه ی عمه یک تسبیح صددانه در یک دستم و ده عدد نخود هم در دست دیگرم گرفتم و رفتم به عالم نمازی که هزار تا قل هو الله داشت و من دلم میخواست بشکرانه پیدا کردن مادرم و بازگشت معجزه آسای بینایی چشم او همان شب نذرم را ادا کرده باشم و این نماز باشکوه را بخوانم... به عمه باز هم با التماس یادآوری کرده بودم که عمه جون، مبادا یادت بره من کجا هستم؟ و عمه قول داده بود که نه... خاطرت جمع باشه و من در آن نماز طولانی از خود بیخود شدم و نمیدانم چقدر طول کشید... هیچ حالیم نشد چقدر سرپا ایستاده و چقدر خسته شده بودم... و فقط این را میدانستم که اگر سرو کارم با خدا نبود و شوق تشکر و ادای نذر و باز هزار تا خواهش و درخواست دیگر، امکان نداشت برای آنهمه سرپا ایستادن و ذکر گفتن طاقت داشته باشم، و آنقدر در این جذب بودم که یکوقت متوجه شدم فقط آخرین نخود در دستم مانده و البته در این فاصله چند بار صدایم کرده بودند و یکبار هم عمه اشرف سر زده بود که متوجه شده بود هنوز خیلی مانده که نوبت دعای سجده برسد... و آخرین دور تسبیح هم با آخرین نخود که بزمین انداخته شد پایان رسید و من سرشار از شوق عبادت، برای رکوع خم شدم و بعد هم آخرین سجده فرا رسید... ولی از عمه خبری نبود... ای داد و بیداد چطور عمه را صدا کنم؟ نه نیشه نمازم را بشکنم و حرفی بزنم... نه میشه برای مدتی الکی همچنان سر بر سجده بمانم... بمانم تا عمه بدادم برسد و نه کسی میآمد... از شدت بیچارگی همچنان سر بر سجده شروع کردم با نوک پاهایم کوبیدن و ضربه زدن به کف اتاق باین امید که عمه متوجه شود و بیاید... ولی از عمه خبری نبود... از بس پا بزمین کوفته بودم و از شدت خستگی رمق از پایم رفته بود و کسی متوجه نشده بود، ناله ام برخاسته بود و با صدای بلند، از شدت بیچارگی پشت سر هم صلوات میفرستادم و ناله میکردم و اشک میریختم و هم زمان هم پا بزمین میکوفتم و چون سرم بر سجده بود و دهانم رو به زمین قرار داشت طبعاً صدایم شبیه ناله یک حیوان زخم خورده میشد و چه منظره ای...!

که یکدفعه صدای درهم و برهم چند پا را که میدویدند و بالا میآمدند بر روی پله ها تشخیص دادم و بعد صدای خنده و فریاد محمود و دو سه تای دیگر از بچه ها را شنیدم که داد میزدند... وای... بیاید شیرین را ببینید که چه خل شده یکی میگفت نه، جنی شده و بچه ها آمدند بسر وقتم... یکی بزور شانه ام را گرفته بود و سعی میکرد از زمین بلندم کند... یکی کف پایم را قلقلک میداد و دیگری با خودکاری که در دست داشت، مشغول خط کشیدن بدور بدنم شده بود و میگفت آل آمده و عقلش را دزدیده و من با تمام قوا جان میکنم و ناله میکردم و باز سعی میکردم نمازم شکسته نشود بلکه عمه بدادم برسد، سرانجام نمیدانم چطور شد که عمه از سر و صداها و داد و فریادهای آن اطاق دور افتاده بیاد آن موجود مفلوکی افتاده بود که تقلاً میکرد توی آن جنجال و مسخره بازیها نمازش را با همه تشریفات و خلوص بخواند و یکباره در دل گفته بود که: ای داد و بیداد، این شیرین بیچاره است که داره فریاد میزنه و عمه جمع میهمانها را که باعث شده بودند حواسش پرت شده و موقعیت مرا از یاد ببرد، بهم زده و دویده بود بالا و

هنگامی نفس زنان و هن هن کنان کنارم رسید که من واقعاً به آخرین رمق مقاومت رسیده بودم و چیزی نمانده بود که نمازم را بشکنم و با مشت بیفتم بجان بچه ها... که عمه رسید و یکی یک بدو بیراه نثارشان کرد و آنها که تار و مار شدند مشغول شد به دعا خواندن... چه دعایی... چه کلماتی... و چقدر در آن خستگی و بیرمقی آن کلمات خوش آهنگ بمن قدرت میداد، درست مثل اینکه من سبک شده و از عالم خاکی و از آن تقلاهای چند لحظه پیش جدا شده باشم، مثل یک قطره اشک شفاف و زلال، مثل یک نسیم... مثل یک پر، سبک بودم و خودم را هر لحظه به خدای خود نزدیکتر حس میکردم و گاهی که بخود میآمدم فقط در روی زمین خودم را حس میکردم و عمه را...

دعا تمام شد و نماز هم با وجود آن درد سر فراموشکاری عمه ولی با همه شور و اخلاص پایان رسیده بود اما من همچنان بی خبر از همه عالم کلماتی از دعا را که بیشتر توی ذهنم مانده بود پشت سر هم تکرار میکردم و از ته دل مینالیدم... بی خجالت، بی رودربایستی، بی واژه از مسخره بازیهای این و آن... و عمه نیز تحت تأثیر حالت من، اشک بر چشم آورده بود و نگاهم میکرد... انگار دلش نمیآمد برود... آخر من و عمه رازی را فقط بین خودمان داشتیم... هیچکس غیر از ما دو نفر خبر نداشت که مادری پس از سال ها انتظار، پس از آن همه حوادثی که بر او گذشته و دردهایی که بر دلش نشسته، دخترش را پیدا کرده است هیچکس غیر از ما نمیدانست آنروز بعد از ظهر در خانه دایی چه بر ما گذشته است و من گویی با گریه هایم... با آن تکان خوردن مداوم شانه ها... داشتم از زیر آوارد خستگیها در میآمدم خستگیهای این چند ساله... اینهمه دربردی و سرگردانی داشتن و اینهمه حرف ناچور شنیدن و خون خوردن و دم برنیاوردن... و هیچکس نمیدانست که بر دل بیچاره من در این زمان دراز چه گذشته و حالا این اشکها سیلابی بودن که با خود حتی روزگار سخت گذشته مرا هم می شستند و میبردند تا در گذرگاه ایامی دیگر، شاید بفراموشی بسپارندشان... و من با هر جهش اشک از چشمهایم و با هر ناله ای که از جگرم برمیخاست، هم دلم را در کنده شدن تکه تکه غمهای گذشته سبکبار حس میکردم و هم هر لحظه که یادم میآمد مادرم چشمهایش نابیناست، دردی تازه بر رگهایم میدوید که خودم در آن لحظه ها از تفسیر حال خودم عاجز بودم و عمه که دیگر توانش را از دست داده بود دستی بر شانه ام کشید و موهایم را نوازش کرد و گفت:

بین شیرین... این نشده ها... اگه میخوای با این گریه هات همه عالم و آدمو خبر کنی من نیستم... خوب بسه دیگه... یخورده بخود بیا و حساب کن چقدر وقته که تو این بالا هستی؟ الانه همه میهمانها میکشند و میان اینجا... اونوقت پهلوی خودشون هزار جور فکر نامربوط میکنند... یکدفعه در میان سکسه گریه با عصبانیت شدیدی سرم را بالا کردم و گفتم: خوب، بکنند... فکر نامربوط؟ ... فکر نامربوط... مگه تا حالا که هزار جور عمل نامربوط از این آدمهای دور و برم سر زده، چی شده؟ خوب چکنم؟ یعنی جلوی همه تا قیامت که ظاهرسازی، حتی با خدا هم خلوت نکنم؟ آخه دیگه با خدا هم نگم که چه خاکی ب سرم شده؟ آخه مادرم، مادرم کوره؟ آی... آی خدا مادرم کور شده... و آنچنان گریه ای مجدداً بدنم را برعشه درآورد که عمه واقعاً ترسید همه صدایم را بشنوند و زود بلند شد و اول در اطاق را محکم بست و بعد آمد و این بار، با صدای آمرانه ای گفت: خوب آره این درسته، مادرت کور شده، اما مگه با گریه و زاری میشه کوریشو خوب کرد؟ عوض اینهمه جزع فزع و ننه من غریبم درآوردن، پاشو مثل دو تا آدم عاقل و بالغ بنشینیم و برای این مشکل که انصافاً خیلی هم جدی و دردناکه فکری بکنیم... پاشو بچه جون... پاشو که من دیگه حوصله گریه و زاری ندارم... و در همان عالم گریه های بی امان، حق را بجانب عمه دادم و راستش انگار خودم هم از گریستن خسته شده بودم و گویی لحن آمرانه ای و کمی قهرآلود او، تنها چیزی بود که در آن لحظه انتظارش را داشتم زیرا با یک حرکت سرم را بالا کرده و موهای خیس شده و چسبیده به دور صورتم را کنار زد و سنجاقها را

روی موها طوری وصل کردم که موقتاً موهایم را بالای سرم نگاهدارند و چشمهایم را پاک کرده و گفتم: باشه عمه جون... قربون دهنه، بنشینیم و یه فکری بکنیم... و آنشب تا نزدیک نیمه های شب، و حتی وقتی به اصرار عمه پایین آمده و به جمع میهمانها که دیگر میخواستند بروند پیوسته بودم همه اش در یک فکر بودم... عمه چطوری میتواند کمکم کند؟ مادرم را دوباره کی میتوانم ببینم؟ و بعد که خانه خلوت شد و برای خوابیدن آماده شدیم همچنانکه من و عمه توی رختخوابهایمان دراز کشیده بودیم مدتی با صدای آهسته با هم حرف میزدیم و برای روزهای بعد نقشه میکشیدیم من از عمه میپرسیدم: عمه یعنی آن چیزی که مادرم حس میکرد، که میگفت از یک گوشه یک ذره نور می بینم، یعنی ممکنه چشمهایش یکدفعه خوب بشه؟ عمه میخندید و میگفت البته هر چیزی با خواست خدا ممکنه، اما خودمونو الکی نباید گول بزیم و بطوریکه از داییت شنیدم، گویا دو سه بار این حالتو حس کرده و شاید اگر یک دکتر حسابی و متخصص وقت صرفش بکنه، با یک دور معالجه طولانی همین مسأله راه فرجی باشه... البته باید مدتی دور شوهر و خونه و زندگی رو خط بکشه و بیاد تهرون... شاید لازم بشه بره خارج... نمیدونم... بهرحال اگر خواست خدا باشه، حتماً درست میشه... بخصوص که حالا یک امیدواری هم پیدا کرده و تو بجای هر چیز باید روحیه قوی بهش بدی... گفتم: چشم عمه باید خیلی کمکش کنم... هرچی شما بگید اطاعت بکنم... مثل همیشه... و عمه دستش را روی بازویم فشار داد و گفت: بارک الله دختر خوب و ناقل... پس حالا اولین کارمون اینه که به لطف خدا امیدوار باشیم و راحت بخوابیم... بین شیرین مدتی است که همه خوابند، تو هم از بس گریه کرده ای چشمت ورم کرده... منم خسته ام و خوابم میاد امشب بسه دیگه... بقول معروف، چو فردا شود فکر فردا کنیم... حالا بخواب عزیزم... بخواب و دعا کن مادرت هم توی خونه داییت امشب حال خوشی داشته باشه و راحت خوابش ببره... تا فردا که بامید خدا... روز از نو و روزی از نو... و آن فردا و نیز فرداهای دیگر آمدند و بسرعت گذشتند و ما خیلی کارها کردیم... اول اینکه تا مشهد بودیم چندین بار رفتیم منزل دایی و ساعتها پهلوی مادرم و خواهر و برادرانی که از من کوچکتر بودند و مرا تا آنموقع فقط از روی حرفهای مادرم میشناختند، نشستم و از محبتشان غرق در شادمانی شدم و آنها دور من حلقه میزدند و از من بفراخور سن و فهمشان سؤالاتی و هر کدامشان دلشان میخواست که من بیشتر با او حرف بزنم... دو تا پسر بودند و یکدختر که اسمش مریم بود و قیافه اش عین یک عروسک... پسرها بزرگتر بودند و شیطان تر و وای بساعتهائی که من میخواستم از منزل دایی به منزل عمه برگردم... هر کدامشان یک چیز از مرا بگوشه ای برده و قایم میکردند و با التماس از من میخواستند که باز هم بمانم... اصلاً همیشه پهلویشان بمانم... پدر بچه ها روزهای اول نبود و بعداً آمد و مرد آرام و سرزبری بنظر میآمد درست برخلاف پدرم که حرف، حرف خودش بود و همیشه در فضایی پر جنجال، باز هم بلندترین صدا و نوع حرف زدن، مال خودش بود، در این مدت قرار و مدار لازم را با عمه گذاشته بودیم و دایی هم راضی شده بود که با ما همکاری بکند و شوهر مادرم را وادار کرده بود که پول لازم برای معالجه را تأمین کند و اول تعطیلات تابستانی که شد مادرم و بچه ها را بیاورد تهران منزل عمه و خودش اگر کار دارد برگردد تربت... در تمام لحظه هائی که بیدار مادرم میرفتم، مادرم گرچه مرا نمیدید، اما با تمام وجود مرا حس میکرد... دستهایم را در دست میگرفت و برایم حرف میزد... چه آرام حرف میزد، چه راحت و بی تکلف از زندگی و از سالهای دور و عوامل جدائیش از پدرم حرف بمیان میآورد... از پدرم هیچ شکایتی نداشت جز آنکه مر از او پنهان کرده بود... از پدرم طوری یاد میکرد، مثل یک شخصیت والا و توانا که یکچند هم باو محبت داشته است از حالت او متأثر میشدم و بیادم میآمد که در بیشتر شهرستانها اکثراً خانمها چنین حالتی دارند یعنی مرد برای آنها بهرحال موجودی است بالا و والا... و مادرم آقای کرباسچی یعنی شوهر فعلیش را

هم خیلی احترام میگذاشت و حتی رویش نمیشد که از او در مورد معالجه چشمهایش خواسته شود که پولی کنار بگذارد... اصلاً خیلی راحت هر چه را بر سرش آمده بود قضا و قدر میدانست و بآن تسلیم بود و من میتوانستم بخوبی درک کنم که چه تفاوت فاحشی بین او و پدرم وجود دارد و بوضوح میدیدم با وجودی که هر دو خوبند، ولی هر کدامشان نمونه ای از یک گروه آدمهای خوب بودند کاملاً مجزا با آن گروه و دیگر... مثل زندگی دو نفر در دو سیاره مختلف و جدا از هم... مثل همان دایره های که من تمام دورام کودکیم خودم را در یکی و خواهرانم را در دایره هایی دیگر میدیدم و خون میخوردم که چرا؟ بهرحال دوران خوب عید آنسال خیلی زود بسر آمد و ما با هزاران قول و قرار و خاطره از هم جدا شدیم و هر کدام به شهر خود برگشتیم و من در مراجعت بتهران مثل آدمی شده بودم که یکدفعه حدود ده سال بزرگتر شده باشد چقدر چیز فهمیده بودم و چقدر چیز میبایست از پدر مخفی کنم و دوران بازگشتن بتهران البته توأم بود با برگشتن به مدرسه و درس و آماده شدن برای امتحانات خرداد ماه... و من تحت تأثیر همان قول و قرارهای مشهد حالا دیگر هدفی بزرگتر داشتم و برای روزهایم و حتی شبها و درس حاضر کردنهایم برنامه منظمی داشتم و گویی حالا داشت بتدریج حالیم میشد که یک لحظه هم نباید کارهایم عقب بیفتد و با چنان روحیه ای با همه عقب افتادگی درسی، توانستم خود را خوب برسانم و خرداد ماه یکضرب قبول بشم... چیزی که فکرش را آنسال نکرده بودم، آنموقعیکه در بستر بیماری افتاده بودم، خودمانیم، فاتحه ی قبولی را خوانده بودم پدرم از تغییر روحیه ی من شگفت زده مینمود و وقتی میدید چه روحیه ی شادی دارم و همه مسایل را آنقدر آسان میگیرم و برای همه مشکلات راه حل هایی در نظر میآورم، بهت زده نگاهم میکرد و میگفت: تو چقدر عوض شده ای شیرین، انگار از خوشی روی پات بند نیستی ببینم خبری شده؟ راستی تازه گیها چقدر هم دست به دامن خدای میشی؟ هی نماز و هی روزه قرضی و هی نذر و نیاز... نکنه _ میترسیدی رفوزه بشی ها؟ راستشو بگو خبری شده؟ و من بی پروا و ذوق زده جستی میزدم و دست در گردنش میانداختم، و سر و رویش را غرق در بوسه میکردم و میگفتم، آه بابا جونم خیلی خبرها شده... شما کجای کارید؟ و واقعاً مگر پدرم در خوب میدید که در غیاب او در مشهد چه خبر شده... و وای اگر پدرم می فهمید... اگر بو میبرد که با آنهمه محافظه کاری و دستورات او برای آنکه من مادرم را نبینم، ولی عمه و دایی دست بکاری زده اند که مطابق میل او نبوده، چه قشقرقی راه میانداخت، چه بازی سرمان در میآورد... و اما پدر خوب من که با همه محسناتش، بهرحال در جامعه مرد سالار ما، یکمرد بود، یعنی یک آقا، یعنی یک خودخواه که حالا من یکجوبی توانسته بودم با تلاشی پیگیر آنچه او در عرض اینهمه سال از من پنهان میکرد، پیدایش کنم! و پدر من هیچ خبر نداشت که اینهمه سرخوشی و نشاط من به چه دلیل است؟ چه کسی میتوانست حال مرا دریابد؟ منکه در یک مبارزه عجیب چندین ساله پیروز شده بودم و بهرحال مادرم را پیدا کرده بودم و منکه خوب میدانستم هنوز این مبارزه تمام نشده است من مادرم را پیدا کرده ام و او را دیده ام اما مادر بیچاره ام که هنوز مرا ندیده است!

و برگشت من بتهران برنامه های دیگر هم بدنال داشت یکی اینکه مادر طلا هم برگشته بود و خیال داشت طلا را از پانسیون ما ببرد و طلا که اینهمه بمن محبت کرده بود و بین ما آنهمه انس و الفت برقرار شده بود و حالا با رفتن او گویی یک پشتیبان روحی را از دست میدادم ولی هنگامی که طلا گفت شاید با مادرش به خارج برود صرفاً بخاطر خود طلا خوشحال شدم و گفتم طلا... خد را چه دیدی؟ شاید یک روز دیگر قسمت شد و باز هم ما یکدیگر را دیدیم و شاید اصلاً منم آدم پهلوی تو و التماس کردم ترا بخدا طلا جون... خودتو از من گم نکنی... یعنی همیشه آدرستو بمن بده هر جای این دنیا که باشی و در هر موقعیتی که من باشم یا تو باشی...

و طلا غش غش خنده ای کرد و گفت: عجب بچه ای هنوز تو شیرین... آخه من مگه میشه که تو رو گم بکنم و تازه مگر قرار نیست تا من ایران هستم با هم برای معالجه مامانت کمک بکنیم؟ مگر قرار نیست از دایی جون وقت بگیریم؟ راست میگفت طلا... دایی او یکی از چشم پزشکان قدیمی و خوشنام تهران بود و طلا به من این امید را داده بود که از دائیش بخواهد خارج از نوبت برای چشم مامان وقت معاینه بدهد و در بقیه برنامه های بعد از معاینه هم ما را کمک کند... و این چه شانسی بود و سرانجام رسید آن روز بزرگی که آقای کرباسچی مادرم را به تهران آورد و عمه بمن تلفنی اطلاع داد که: بله، آمده اند اما مادرم ترجیح داده بود که بجای اقامت منزل عمه ما بمنزل یکی از اقوام شوهرش برود تا مبادا پدرم بویی از آمدن او برد... و مبادا که مانع دیدار ما باشد... بیچاره مادرم که هنوز هم مجبور بود بخاطر من باز هم موش و گربه بازی را ادامه دهد و از آنروز بود که واقعاً بازی ما شروع شد مدرسه ها تعطیل شده بود و من از خانه بیرون رفتنم بهانه لازم داشت بخصوص که باز منیژه، زیادی پاپی من میشد و بعضی روزها که توقع داشت من مواظب برادر کوچکم باشم تا او بیرون برود و تصادفاً منم مجبور بودم بیرون بروم باز کار میرسید به جاهای باریک و حساس که من با توجه به موقعیت ناجور خودم شروع میکردم به التماس و خواهش و هزار جور ادا در آوردن تا مبادا باز درگیری پیدا شود و پای پدرم بمیان آید و در همین روزها بود و رفت و آمدها و وقت و بیوقت از این دکتر بآن دکتر دوییدن ها که پدرم یک روز بمن گفت شیرین تو خیال داری همینجور الکی به وقت گذرانی ادامه بدی؟ گفتم منظور تون چیه بابا؟ چیزی هنوز نگذشته از تموم شدن امتحانات؟ و تازه اصلاً از کجا معلوم که وقت من الکی صرف میشه؟ و ثانیاً شما مگر برنامه معینی برام سراغ دارید؟ و پدرم با کمی تأمل و فکر جواب داد: شیرین گاجره یادته؟

خانم و آقای یغمایی یادته؟ میل داری سری باز هم به گاجره بزنی؟ خانم یغمایی خیلی سراغت را میگیره؟ و من شستم خبردار شد که ای خدای بزرگ، نکنه قضیه مربوط به برادر خانم یغمایی است؟ و در ضمن، کی جرأت داشت روی حرف پدرم حرفی بزندی؟ پس بیدرنگ گفتم: چطور ممکنه که اون روزهای گاجره یادم بره پدر؟ محبتهای اونها را هم هرگز فراموش نکرده ام و خیلی هم دلم میخواهد سری باونجا بزنم مخصوصاً ننه مهری رو ببینم که دلم برایش ضعف میره... اما حالا نه پدر و پدر چشمهایش را گرد کرد که: حالا نه؟ چرا؟ یعنی چی حالا نه؟ با حالتی پر از التماس و لوس بازی دخترانه دستهایم را جلو برده و گفتم: آخه وقتی میگم حالا نه، لابد دلیلی داره بابا جونم... اولاً اون پارسال بود که من دلم میخواستم از همه دنیا قهر کنم و با اون وضع رفتنم گاجره، اما حالا که شما را دارم باین خوبی، گاجره برم چکنم؟ و در ضمن میدونید که طلا فقط این تابستون اینجاست و بعدش میره، و من این روزها بخاطر طلا بیشتر با اون هستم... می بینید که... و پدر اندیشمندانه سری جنباند و گفت، آره می بینم، خوب بهر حال باید تو هم برنامه مرتبی داشته باشی، باید زندگیت روال منظمی داشته باشه... آخه دیگه بزرگ شدی، و من که آخر کلامش را حدس میزدنم نگذاشتم ادامه دهد

و گفتم: چشم باباجون، اجازه بدید این تابستون هم بگذره بعدش می نشینیم و جدی جدی برنامه ریزی میکنیم و باینترتیب بود که من یک اجازه غیرمستقیم گرفتم برای گاه و بیگاه غیب شدن هایم و دیر بخانه برگشتنهایم و خوشبختانه طلا با آن رفتار متین و عاقلانه چنان احترام پدرم را برانگیخته بود که دیگر جای حرفی باقی نماند و عجیب بود که طلا رو بروز با اعتقادات پاکیزه مذهبی اش مرا هم به عوالمی میکشاند که تا آن موقع برایم بیسابقه بود و گاه تعجب میکردم این دختر چطور میخواهد با آن مادر بخارج برود؟ و هنگامی که این را از طلا میپرسیدم با آرامش و ایمان بخصوصی جواب میداد؟ خدا کمکم میکند خواهی دید... و یک روز که برایش گفتم پدرم چه خیالاتی

داره، گفت مطمئن باش که تا خدا نخواد هیچی پیش نییاد و تازه، بقول پدرت خوب تو هم باید برنامه مرتبی داشته باشی و این برنامه مرتب لابد چیزی نیست برای تو جز شوهر کردن و تشکیل خانواده دادن... گفتم آخه طلا مگه همینجوری میشه؟ و او شیرین خنده ای کرد و گفت: همینجوری، که نه، ولی بدون که هنوز قسمت نشده، بقول مادر بزرگم هنوز پات توی چاله محبت گیر نکرده و ژستی گرفت مثنای زنان دنیا دیده و گفت: ای شیرین خانوم، اگه روزی برسه که پات توی چاله محبت گیر بکنه، چنان زبونت بند میاد که خودت هم مات میمونی ولی راستش، از خدا میخوام آن روزی زبونت بند بیاد که طرف تو یک انسان باشه، یک آدم شریف و معتقد و با ایمان که قدر تو رو بدونه...

و من که از حرف زدن او همیشه کیف میکردم گفتم: تو که اینقدر لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیره؟ چرا برای من هی خوابهای خوش می بینی و آرزوی چاله خوبی میکنی که پاهام توش گیر بکنه؟ خودت چی؟ و او آهی کشید و گفت: ای بابا... منکه هنوز تکلیفی ندارم... اون وضع بابام و اینهم پا به دری مامانم، وای... چه می دونم... شاید رفتم دنبال درس خوندن و شاید هم روزی توی دیار غربت پایم رفت توی چاله غریبه ها... ولی نه، خدا نکنه... من اگر روزی شوهر بخوام بکنم، یا لااقل با هموطن خوب و خدانشناس خودم ازدواج می کنم... چاله ی محبت غریبه ها مبارک خودشون باشه...

و اما آن تابستان ماجراهایی دیگر هم پیش آمد... که شما هم در جریان هستید... و آن تابستان سال پنجاه و هفت بود و زمانه آبستن حوادثی بود که همه در آن حوادث نقشی داشتند و بهر حال آن تابستان پر شور آمد و گذشت و حالا از آن زمان هم مدتی گذشته چندین ماه گذشته... جالب است بدانید که پای من بقول طلا، توی چاله ای رفته که خود طلا سر راهم کنده بود بامزه اینست که خود طلا هم نمیدانست و الان که این یادداشتها را مرتب میکنم چند روزی است که مادرم در عرض چند ماه دومین عمل چشمش را هم با موفقیت گذرانیده و حالا یک دید نسبتاً خوب پیدا کرده... مادرم گویی کودکی است که تازه چشم بروی دنیا باز کرده و کم کم اشیاء و اشخاص را می بیند و می شناسد و نمیدانید با چه کنجکاوای دلپذیری به هر چیزی که مورد علاقه اش باشد، خیره میشود و هی میپرسد و میپرسد و بیشتر از همه از من... و مانوستر از همه با من، مادرم برای چندمین بار فردا قرار است به تربت برگردد و باز دو ماه دیگر سری باید بتهران بیاید... مادرم با چشمهایی بینا به میان خانواده اش برمیگردد و من با چشم هایی که خسته هستند و بیخواب، اما امیدوار و شاد، ساعتی متوالی را به نوشتن و مرتب کردن یادداشتها مشغول بوده ام و دلم میخواهد با دیدن سپیده یادداشتهای من تمام شده باشند... دلم میخواهد آن ساعتی که برای نماز صبح رو به درگاه خدا میآورم تا بقول آن عزیزی که گفته بود دوگانه ای بدرگاه یگانه بجای آوردم شما هم از کم و کیف این ماجرا تا حدی با خبر شده باشید... و اما تا یادم نرفته برایتان بنویسم از چاله محبت طلا خانوم و اتفاقاتی دیگر و این چاله خوشبختی در یکی از روزهایی سر راهم باز شد که پشت در اطاق عمل قدم میزدم و از دلشوره ناخنهایم را توی پوست دستم فرو میبرد و دیدم یک دکتر جوان از همان انترنهای بیمارستان که گاهی آدم خیال میکند کاری ندارند جز آنکه بادکمه های باز و روپوش سپیدشان هی ور برونند و از این اطاق به اطاقی دیگر سرک بکشند تا شاید مریضی صدایشان کند، رد شد و بی مقدمه آمد کنارم و سلام کرد و گفت: شما دوست طلا هستید، نه؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم بله، شما؟ و چون برای جواب شنیدن سرم را بالا گرفتم متوجه شدم هیچ نگاهم نمیکند، بلکه با نوعی احتیاط و ملایمت میکوشد حرفی بزند و سرانجام گفت: من رضا هستم، پسر دایی طلا، اینجا کار میکنم، گاهی شما را با طلا دیده بودم، امروز صبح هم طلا اینجا بود، پس کوش؟ شما را تنها گذاشته؟ گفتم طلا رفت بیرون کاری

داشت که میبایست بره، عصر دوباره برمیکرده، من مادرم، و او بلافاصله گفت بله میدانم، در جریانش هستم... طلا همه چیز را گفته... و من تعجب کردم از اینکه چرا تا آنموقع حواسم باو نبوده، و رضا رفت و یک مجله برایم آورد و صندلی گذاشت و گفت بنشینید، اینطور دلواپس بودن هیچ کاری انجام نمیده، شما هم میتوانید بروید و بعداً برگردید، و بعد دوباره با تردید گفت خیالتون راحت باشه، طلا خیلی سفارش شما رو کرده، من باز هم برمیکردم... و رفت، بعد از رفتن او تازه یادم آمد که انگار در مطب دکتر چند بار او را دورادور دیده ام. قیافه اش لابد طوری نبوده که توی چشم بخورد شاید هم من حواسم نبوده و حالا که با من چند کلمع حرف زد متوجه شدم تازه چه ریختی است ولی او نگاه نمیکرد... مثل کسیکه سختش باشه به طرف صحبتش نگاه کنه... با بیحوصلگی نشستم روی صندلی و در دلم گفتم خوب بجهنم و بعداً که از طلا پرسیدم، طلا گفت: به... رضا را دیدی؟ با او حرف هم زدی؟ با تعجب گفتم مقصودت چیه طلا؟ خوب آره دیدم حرف هم زدم، حالا چی شده؟ و طلا طوری نگاهم کرد که گویی چیزی را در من جستجو میکند و سرانجام گفت: هیچی... آخه رضا هم یک آدم معمولی نیست که به همه کس نگاه بکند... تعجبه که چطوری با تو اومده حرف زده، بیشتر گیج شدم و گفتم آره انگار نگاه نمیکنه... به منم درست نگاه نمیکرد... راستی چرا طلا؟ مگه عیبی داره؟ یه چیزیش میشه؟ و او چنان خندید که منم خنده ام گرفت و گفت: عیب؟ رضا سر تا پا حسنه، حیف که زیاد با همه کس گرم نمیگیرد... انگار حوصله همه مردم را نداره... خیلی توی خودش، خیلی کم حرفه.

حالا چطور شده که اومده با تو حرف زده خیلی هنر کرده و من خسته شدم و گفتم: اینطور که میگی لابد به من کلی هم افتخار داده طلا متوجه شد دلخور شده ام و گفت: نه بخدا شوخی نمیکنم، رضا تیپ مخصوصیه اولاً خیلی مؤمن و با اعتقاد... خیلی هم به آب و خاکش علاقه داره... دایی جون فرستاده بودش انگلیس... خیلی هم خوب پیشرفت داشت... اما با شروع انقلاب، با اولین زمزمه های مخالفت بچه ها، رضا هم تصمیم گرفت که باید برگرده هرچه پدرش گفت بماند و درسش را تمام کند بخرجش نرفت که نرفت و یکوقت دیدیم که رضا وارد شد و حرفش هم این بود که مگر من خونم از بچه های دیگه رنگینتره؟ و بعدش هم همینجا مشغول شد... روزها توی بیمارستان واقعاً جون میکنه و بداد همه مریضا و مخصوصاً زخمیها میرسه و شبها هم از ساعت دوازده ببعد میره اسلحه تحویل میگیره و توی سنگرهای جلوی دانشگاه میره پاسداری و طلا به ساعتش نگاه کرد و گفت: قرار بود بیاد اینجا... آخه نمیدونم تو خبرداری یا نه؟ راستش از بس اینمدت فقط توی برنامه های خودت بودی انگار دوروبر تو نمی بینی؟ گفتم چرا اینطور حرف میزنی طلا؟ کیه که بتونه اینهمه سر و صدا و شور و هیجان را نبینه؟ مگه آدم واقعاً کور باشه!... من فقط، دلخور شدم که دو سه بار از تو پرسیدم چرا هی مسافرت خودتو عقب انداختی و جواب درستی بهم ندادی؟ منم خودشحال شدم از اینکه توی این قشقرق تو لاقل راه نیافتادی و بری... و البته سرگرم بودن به گرفتاری مامان هم بی تأثیر نبوده که کمتر به چیزهای دیگه فکر کنم... آخه توی این درگیریها و زد و خوردها من تمام اینمدت مجبور بودم این مامان بیچاره رو اینور و اونور ببرم. تازه طوری هم باشه که بابا نفهمه و طلا فیلسوفانه سری تکان داد و گفت: کار خدا را ببین... مامان تو هم وقتی چشمهایش دید پیدا میکنه که زمانه پاک عوض شده... دیدنیها اصلاً طور دیگه شدن، بیچاره خیا میکنه یک قرن توی خواب بوده و من که یادم نرفته بود طلا ساعتش را نگاه کرده و بعد حرف عوض شده بود. گفتم: طلا جون انگار میخواستی حرفی بزنی؟ بمن گفتم که از خیلی چیزها غافل بوده ام... طلا با شرمندگی گفت: نه مقصودم این نبود که تو غافل بوده ای، میخواستم بگم که حوادث طوری بسرعت اتفاق افتاده که بعضی ها شاید نتوانستیم بآن سرعت خودمونو باهاشون تطبیق بدیم و تو هم که واقعاً گرفتار بودی... و اما راجع

به رضا داشتیم حرف میزدیم... رضا سرپرست گروهی از بچه های پزشکی شده که همه با هم دارند کمک میکنند که بتوانند دارو و وسایل پزشکی به جاهایی که نیاز دارند بفرستند... یعنی در واقع یک تیم امداد پزشکی تشکیل شده که هر موقع بهشون تلفن بشه، باید خودشونو برسوند... دوا و سایر احتیاجات هم با خودشونه... حتی گاهی خون هم برای زخمیها! من با تعجب و ناباوری گفتم: همین رضا؟ این دکتراه؟ و او با خوشرویی و فروتنی جواب داد: آره شیرین... این طفلک دکتراه و چقدر هم جون میکنه... بعضی وقتها دایی جون را هم میکشه تو کار... یعنی از همه مون کار میکشه، حتی از من! و به تندی گفتم از تو؟ آخه تو چکار بلدی؟

همینجاست که تو کمی عقب موندی... یادته بعضی روزها نمیتونستم با تو باشم؟ من تمام ساعتها فراغت میرفتم کمکهای اولیه پرستاری را یاد میگرفتم... و حالا منم با اونها هستم... کمک میکنم دیگه... هرچه از دستم بریاد کمک میکنم... تو هم میتونی کمک کنی... و من گیج و شرمنده گفتم: آخه... آخه من هیچی بلد نیستم... من دست و پا چلفتی و بی هنر؟ و طلا با مهربانی گفت این حرف را نزن شیرین... هنوز هم دیر نشده، خوشبختانه دیگه مدرسه که نداری، مامان هم انشاا... وضعش روبراه میشه و تو هم میتونی به کمک ما بیایی... گفتم: آخه بابام چی؟ طلا گفت: بابات را هم بکار میگیریم... الان روزی شده که همه باید بداد هم برسند، من مطمئن هستم که پدرت هم مثل بقیه مردم احساس داره آخه سنگ که نیستش، اون فقط روی مامانت حساسیت داره و تو که آنقدر ناقل بودی که اون مرحله رو گذروندی، گمان نکنم پدرت روی مسائل دیگه سخت گیری بکنه... الان بین چه سر و صداهایی میاد... همه مردم انگار ریخته اند توی خیابون! و از آن صحبت هم مدتی گذشت و با تشویق و راهنمایی طلا، بعد از آنکه وضع مادرم روبراه شد و من تا حدودی خیالم راحت شد که میتواند بدون وجود من اینطرف و آنطرف برود، بقول طلا شدم عضو افتخاری تیم امداد پزشکی آنها... و اما منکه کاری بلد نبودم و تخصصی نداشتم، بصورت یک عضو رابط فعالیت میکردم... یعنی یک دفترچه و خودکار داشتم و مقداری هم دوریالی برای تلفن... به بیمارستانها و مطب دکترها سر میزدم و ساعتها بیکاری و نوع کمک و شرایط تمایل آنها را برای کمک و تلفن و آدرسشان را یادداشت میکردم و در ساعتها مختلف با افراد گروه خودمان تماس میگرفتم و آمادگی فلان دکتر را در فلان ساعت به اطلاعشان میرساندم و خانه هم که بودم، همینطور و گاه میشد که تا دکتري به نقطه مورد نظر برسد و کارش را بکند من مثل مرغ سرکنده پر پر میزدم و خدا خدا میکردم که دیر نشده باشه... و در این رابطه با چند تا تاکسی آژانس و چندتا آدم پولدار و متدین و متنفذ هم آشنا شده بودم که از کمک های هرکدامشان برای رسانیدم آذوقه یا دوا و دکتر بر بالین بیچاره ای یا بیمارستانی استفاده میکردیم و این روزهای پرهیجان چه روزهای خوبی بودند... یعنی بهترین روزهای همبستگی!... شیرین ترین روزهای مهربانی و کمکهای بیدریغ و مردمی... در همین روزهایی که مهربانی میجوکید و خون موج میزد و رگبار گلوله صدایی غیر از همیشه داشت و مردم عجیب بحال هم دلسوزی میکردند و در همین موج مهربانیها و لبریز شده از همبستگیها بود که روزی طلا بمن گفت: شیرین هیچ متوجه شده ای رضا روی تو چه حساسیتی داره؟ با تعجب گفتم: رضا؟

روی من؟ بچه مناسب؟ گفت مناسبشو باید از رضا پرسید ولی اول تو بگو نسبت به رضا چه احساسی داری؟ اما راستشو بگی ها و من که از طلا نمیتوانستم چیزی را پنهان کنم... یکباره تمام خون بدنم توی صورتم دوید و گفتم: رضا موجود بسیار قابل احترامیه طلا... اصلاً اون برخورد اول را نباید حساب کرد... رضا یک انسان کامله... ولی حالا چه وقت این حرفها است؟ طلا جواب داد درسته، حالا وقت این حرفها شاید نباشه، اما من فقط خواستم احساس تو رو بدونم و حالا که فهمیدم باید بهت بگم که رضا خیلی روی تو حساب میکنه و خبر دارم که پدر و مادرش اصرار دارند

که دوباره به انگلیس برگرده و تخصصش را اونجا بگیره ولی او هی بهانه میاره و من خوب میدونم که بهانه اش تو هستی، حالا فهمیدی شیرین خانوم؟

خندیدم و گفتم چند ماه پیش یاده حرف از چاله محبت میزدی؟ حالا خودت سر راه من چاله میکنی؟ یعنی اینه معنی دوستی؟ و طلا خنده دلنشینی سر داد و گفت: البته یادمه و چه خوب چاله ای هم هست گفتم خوب طلا جون بهتره زیاد جلو نریم که آنوقت دوتایی نیافتیم توی چاله اصلاً حالا کارهای مهمتری داریم... راستی از قزوین خبری شد؟ _ و طلا بجای پاسخ مستقیم بمن گفت بنام قدرت خدا را... ببین که رضا چه انتخاب خوبی کرده، تو از همه ما، حالا دیگه بیشتر احساس مسئولیت میکنی... نه شیرین، هنوز خبری نشده، گویا آمبولانس حامل کیسه های خون و لوازم پانسمان توقیف شده، یه چیزی شنیدم مثل اینکه راننده اش تلفنی اطلاع داده بود که راهشو بستن و نگذاشتند که به شهر وارد بشه... تو چه خبر؟ گفتم: همه چیز حاضر، مقداری وسایل هم توی مسجد قبا جمع شده... حالا، تا فردا که دوباره تلفن کنم... و فردایش روز بدی بود... روزی بود که گره کور افتاده بود به همه کارهایمان و به هر دری که میزدم جواب ناجور می شنیدم و حتی مجبور شدم و و تلفن کردم به رادیو و تلویزیون، نه یکبار، دو سه بار... و سرانجام با اصرار من یکی از کارمندان آنجا حاضر شد به حرفم گوش بدهد و وقتی با التماس پرسیدم آخه چرا نمیگذارید برای زخمیهای قزوین خون و دارو بفرستیم؟ چرا جلوی آمبولانسها را میگیرند؟ گفت خوت چرا باید بگذارند؟ گفتم آخه خون بهشون نرسه میمیرند! با لحنی خشن و بی تفاوت گفت: خوب بمیرند... چه بهتر... شنا از ما توقع دارید که پیام رادیویی بفرستیم تا حکومت نظامی اجازه دهد کمکهای شما به قزوین برسد؟ و بعد خنده ای تمسخرآمیز کرد که دیگر ندانستم چه گفتم و چه شنیدم و با چه خشمی گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم... و آنروز تا غروب که رضا تلفن کرد و گفت توانسته است از بیراهه و از توی روستاهای اطراف مقداری دارو برساند، مثل مار زخمی به خود می پیچیدم و رضا دلداریم داد و گفت: شازده حسین قزوین شده ستاد کمکهای پزشکی آنها و چندتا از روستائیان ه داوطلبانه حاضر به کمک هستند و گفت که به گروه کمک مسجد قبا اطلاع دهم فعلاً از اعزام نیرو خودداری کنند تا دوباره باهاشون تماس بگیرم...

و آن روزها چه با سرعت گذشتند... مادرم فردا باز هم عازم تربت است و در اینمدت با چشمهای دوباره بین خود چه چیزهایی که ندیده است اصلاً باورش نمیشد اینهمه دگرگونی را با اینهمه سرعت و با اینهمه جوشش... پدرم ظاهراً هنوز هم بویی نبرده که اینمدت مادررداری میکرده ام! پدرم با تشویق طلا در خیلی از تلاشهای ما سهم خوبی داشته است و چون با رضا چندین بار تماس مستقیم داشته او را خوب شناخته و رضا با توصیه طلا و با التماس من قول داده بود که در ملاقات و تماس با پدرم حواسش را جمع کند که اسمی از مادرم و معالجه چشم او بر زبان نیاورد و رضا آنچنان اعتماد پدرم را جلب کرده بود که یکبار که طلا از پدرم پرسیده بود راستی نظر شما نسبت به رضا چیه؟ پدرم بیدرنگ جواب داده بود خوش بحال پدر و مادرش... عجب جوون نازنینی است... خوشا بحال دختری که زنش بشه و بعدها، همین طلا، روی همان حرف پدرم چنان استادانه زمینه را جور کرده بود که وقتی رضا رسماً مرا از پدرم خواستگاری کرد، اصلاً او نتوانست مخالفت بکند و حالا... من و رضا مدتی است که نامزد شده ایم و تقریباً میدانیم که چه برنامه ای در پیش خواهیم داشت... و ما هر دو میدانیم که چقدر به این آب و خاک مدیونیم و چقدر باید تلاش کنیم تا بلکه ذره ای از دین خود را به مردم خوبی که در انقلاب ایثار از حد گذرانیده اند بپردازیم و من صمیمانه از خداوند بخاطر اینهمه عنایتی که در حقم روا داشته شاکر هستم و اصلاً نمیدانم با کدام کلام و با چه بیانی از لطف خداوند سپاسگزار باشم؟ و من... آدمک کوچک و بی قابلیتیتی که آدمکهای بزرگتر میکوشیدند برایش سرنوشت ساز

باشند، فقط با لطف خداوند بود که توانستم بعضی نقشه هایشان را نقش بر آب سازم و آن عزیزترین موجود را که بیرحمانه میکوشیدند از من پنهانش کنند... پیدایش کنم. و حالا که آن ماجراها، خوشبختانه بجای خوبی ختم شده و آن اشکها به لبخند تبدیل شده اند و من نیز آدمک موفقی هستم که بالاخره توانستم تصویر خودم را در چشمهای مهربان مادرم ببینم و برای تلاشهای سازنده خودم نیز در این دنیای پرآشوب تکیه گاهی پیدا کنم که هرچه بیشتر عظمت و لطف خداوند را یادآورم باشه. دیگر چه میخواهم از زندگی؟ و بقول طلا... آنجاست مادرم با چشمهایی بینا... و اینهم پای بنده که فرو رفته در چاله محبتی زیبا. یعنی محبت آقا رضا! و پدرم هم که با گذشت زمان، خیلی عوض شده بود، سرانجام توانست موافقت مامان محبوبه را جلب کند که وجود منیژه و شاپور را هم برسمیت بشناسند و طوری برنامه اش را تنظیم کرده بود که بخوبی از عهده ی سر پرستی دو خانواده برمیآید! آخر گفته بودم که پدرم آدم زرننگ و باهوشی است و میدانید که مامان محبوبه هم چقدر او را دوست داشته و دارد! منیژه که بهرحال زن دوم بود و پدرم این را حالیش کرده بود که اگر علاقه ای به ادامه ی زندگی زناشوئیش دارد، بطور خلاصه باید دم مامان محبوبه را ببیند! و مامان محبوبه، زنی بود عاشق و کدام زن عاشق در اجتماع ما میتواند روی حرف شوهر حرفی بزند؟ و خواهرانم شادمان از اینکه بهرحال پدر را بالای سر خود می دیدند و در این میان دماغ سوخته تر از همه دایی اسدالله بود که از شدت عصبانیت اگر تیر بهش میزدی خورش در نمیآمد! و من، سپیده صبح را می بینم که برویم لبخند می زند! و آدمک هایی که اکثرشان را دوست دارم و برای بعضی هایشان نیز احساسی دارم بالاتر از دوست داشتن! و در این دنیای رنگین آدمک ها، عشق از سویی و ایمان و تلاش از سویی بر دلم چنگ میزنند که...
... آی آدمک نوحاسته، راستش را بگو... حالا که گمشده ات را پیدا کرده ای... قدرش را میدانی؟
روز حضور نورانی خود را اعلام کرده و از پنجره ها، صداهای آشکار و آشنای روزانه بخودم می آوردند که باید در موج جمعیتی که مشتاق و شوریده دنبال گمشده ای میگردند... همراه و همگام مسیری را طی کنم و خودم را به تیم امداد بیمارستان جرجانی برسانم... زخمی ها خون میخواهند و دل ها عشق.

پایان

پایان